



مجله ماهنامه در بلاد اروپا
شماره هشتم
اردیبهشت ماه چهارصد و سه
نقایل پنج یورو



جهان جادویی

کجا در جهان جادویی جز بنام
شnodست و بودست زان شادکام؟



پرونده ای برای جادو
و پرونده ای برای رفاقت
ایران شهر، تاریخ زبان فارسی
نوروز ماندگار است
شنبه های کرگدنی
جعبه بنفشه ها

با آثاری از
رامین حیدری فاروقی
سپیده امیری مهر
سید جواد رسولی
احمد رضا غنی
غزاله واثقی
فرزاد رهنما
احسان مستعان پور
و ...



استودیوی گرافیک تنجرین، مجری آگهی های مجله کرگدن اسپانیا، آماده انجام کلیه خدمات گرافیک و تبلیغات در اسپانیا و اروپا با تسهیلات ویژه برای کسب و کارهای ایرانی است. برای اطلاعات بیشتر با شماره ۰۰۳۴۶۲۰۶۳۷۹۲۹ تماس بگیرید.



ترنجیات پادکسته درباره — رزمین مادری

لطفاً ترنجیات را از کست باکس، گوگل باکس، اپل پادکست و آمازون پادکست و اسپاتیفای بشنوید.



toranj_toranjiat
www.toranjiat.blogspot.com



سید علی میرفتاح / ما مردم فقیر
آکریلیک روی بوم ۱۸۰x۱۲۰ - ۱۴۰۲



به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری خوش



مجله کرگدن
درباره فرهنگ
و هنر و اجتماع
و کمی سیاست
اردیبهشت ماه ۱۴۰۳

مدیرمسئول:
سیدعلی میرفتاح
سردبیر:
نیوشا طبیبی گیلانی
معاون سردبیر:
پریسا صهبا

تحریریه:
سید جواد رسولی، غزاله واثقی
سحر برومند، ثمر فاطمی
امیر جدیدی، احمدرضا غنی،
سام حاجیانی، فرزاد رهنما، سعید اعلمی،
مژده نورمحمدی

مدیر هنری: سحر برومند
طراحی و اجرا: کرگدن
ناشر: تنجرین پیکچرز - مادرید

برای همه کس و هیچ‌کس

برادر خورشید، خواهر ماه / سیدعلی میرفتاح - ۸

سرمقاله

کوشیدن به قدر وسع / سردبیر - ۱۲

پرونده/ وقت بهاران

نوروز، رفاقت، غربت / غزاله واثقی - ۱۸

بهار تاجیک - از سفرنامه تاجیکستان / جهان فولادی - ۲۰

بهاران در کردستان / محمد اسدی - ۲۲

بهاران در غربت / سحر برومند - ۲۴

قتل در نوروز ۱۳۶۲ / فرزاد رهنما - ۲۶

پرونده/ جادو و جنبل

آینه‌های جادویی آقای مکلوهان / سیدعلی میرفتاح - ۳۰

خرید و فروش انحصاری جادو، ممنوع! / رامین حیدری فاروقی - ۳۴

جن‌گرفتنی در گاو / رضا صادقی - ۳۸

علاج تعویض با تعویذ / یحیی تبریزی - ۴۰

طلسم سوسن غسله / رضا دلخانی شادلو - ۴۲

وقت حرف زدن همه ما جادوگریم / سیدجواد رسولی - ۴۴

مارگاریتا / جهان فولادی - ۴۶

جادو و استیصال آدمی / غزاله واثقی - ۴۸

پرونده/ رفاقت

کیمیای سعادت، زفیق بود زفیق / نیوشا طبیبی گیلانی - ۵۲

ترک کام خود برای کام دوست / علی ورامینی - ۵۶

عکس‌هایی از رفاقت‌های سینمایی ما / سیدجواد رسولی - ۵۸

تنهایی، شروع رفاقت است / احمدرضا غنی - ۶۰

ادب دشمنی و دلا خو کن به تنهایی / ایرج ارمان - ۶۲

سایه سار/ داستان

زیر درختان البالو / نگار نادری - ۶۶

قال / حسین فتحی اکبری - ۷۰

این شش ماه لعنتی / امیر کریم پور - ۷۲

سایه سار/ داستان دنباله دار/ خارجی

گریه - قسمت دوم / کارمن روبیو - ۷۴

سایه سار/ روایت‌های واقعی

قسمتی از قلب / سیدجواد رسولی - ۷۶

سایه سار/ جعبه بنفشه‌ها

گوشه ایرانی/ لنا لیامی - ۸۰

کلاه بافتنی/ لنا لیامی - ۸۲

زین قند فارسی

نشان درجه اول علمی - قسمت سوم / ابوالقاسم پاینده - ۸۶

چون خوردنی‌ها نیکو ساختی و سفره بگستریدی / نادر میرزا قاجار - ۸۸

سایه سار/ سینما

پیشنهادهایی برای بهار - ۹۲

سایه سار/ دیدنی‌ها

ثبت لحظه‌ای تکرار نشدنی / سردبیر - ۹۴

سایه سار/ خواندنی‌ها

نقد کتاب دو قدم این ور خط / پریسا صهبا - ۹۸

ایرانشهر

زبان فارسی، میراث گرانبهای ایران / تحریریه کرگدن اسپانیا - ۱۰۰

پیشینه زبان فارسی - قسمت یکم / سپیده امیری مهر - ۱۰۲

ایران‌سازان بی‌نشان / حامد شجاعی - ۱۰۴

سایه سار/ نیوشیدن

خاطره‌ای از اهل ضرب / ایرج ارمان - ۱۰۸

سایه سار/ سفره

سنت دلپذیر بهار / نیوشا طبیبی گیلانی - ۱۱۲

کرگدن ورزشی

ایوان نیوکمپ را ایینه عبرت دان! / سیدجواد رسولی - ۱۱۴

همسایگان ما در زمین

آتش‌بازی انسان و مزاحمت برای جانداران / رضا صادقی - ۱۱۶

سایه سار/ اسپانیا گردی

یک اصفهانی در اندلس / کیانوش صابونچی - ۱۱۸

سایه سار/ ایرانگردی

سفر به سپاهان کرمینشان / سهراب مستوفی - ۱۲۰

شنبه‌های کرگدنی

از نوروز بلعمی تا شوگون با حضور افتخاری مامان پری / غزاله واثقی - ۱۲۴

El Rinoceronte habla Español

La Gata-ParteII / Carmen Rubioi - 129

Algo de corazón / Seyed Javad Rasooli - 131

telegram.me/kargadanspain
@kargadanmagazine_spain
www.rhinomags.com
editor@rhinomags.com

برادر خورشید، خواهر ماه

رفیق یک مفهوم عالی است که مصادیق بی شماری اعم از عالی و دانی در آن می گنجند. یعنی چه؟ چیزی در بیرون وجود ندارد که بگوییم این رفیق است و این نارفیق بلکه نسبت ما با اشیاء و اشخاص، رفیق و نارفیق را متعین می کند.

سیدعلی میرفتاح

نوش جانیشان. اما موقع سرودن شعر بیش از آنکه از معشوق انضمامی حرف بزنند، بیشتر به معشوق ادبیاتی نظر داشته‌اند. به فرمایش ایشان اضافه می‌کنم که علاوه بر معشوق ادبیاتی، آنها "رفیق ادبیاتی" هم داشته‌اند. یعنی آنها اصل و اساس رفاقت را می‌گویند، مصداقش با خواننده. همچنانکه بر سر معشوق و می‌بحث و دعواست که چه مصادیقی می‌توان در آن حد و اندازه پیدا کرد، درباره رفاقت هم می‌ارزد که دعوا راه بیندازیم و مصداقش را بیابیم. یعنی می‌شود رفیق را تا مراتب الوهی بالا برد و تاویل عرفانی‌اش کرد، نیز می‌توان تا حد همکار و هم‌کلاس و همسایه تقلیلش داد و ملموسش کرد. به یک اعتبار دم دستی‌اش کرد. قطعاً من اینجا نمی‌خواهم به نفع یک طرف دعوا طرف دیگر را منکوب کنم و از فهرست رفقا خطشان بزنم. برعکس سعی‌ام این است که در این مختصر توضیح بدهم که جا برای همه هست، هرکس با هر گرایشی که تشریف بیاورد می‌تواند با می و معشوق و رفیق ادبیاتی انس بگیرد و مصداق مورد نظرش را اگر لایق باشد در آن بگنجانند. مجادله علمی و ادبی سرجای خود محفوظ اما نیازی نیست یقه از هم بدرانیم که می‌شاعران عرفانی است یا انگوری. نه این جای آن را تنگ می‌کند و نه آن جای این را. مهم این است که هرکسی در خورد فهم خودش این یا آن را برمی‌گزیند: «متاع کفر و دین بی‌مشتی نیست/ گروهی این، گروهی آن پسندند».

اشاره به یک بیت مولانا در اینجا گره‌گشاست: «چون هرکسی در خورد خود یاری گزیند از نیک و بد/ ما را در ریغ آید که خود فانی کنیم از بحر لا». مولانا

اجازه بدهید با بیت درخشانی از شیخ اجل، مطلبم را سریندازم: «دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف/ لیکن رفیق بر همه چیز مقدم است». بعید می‌دانم شیخ سعدی موقع گفتن این کلمات و کنار هم قرار دادن این تعابیر، شخص خاصی مد نظرش بوده باشد. بی‌شک شیخ ما رفیق با صفا و همدل کم نداشته که بیزد محض رفاقت مال و تن و دنیا را فدا کند. آن یار گرمابه و گلستانی که در دیباچه از او ذکر خیر می‌کند، حتی از این فاصله هشت قرن هم پیدا است که بینشان چه صفا و صمیمیتی برقرار بوده. سعدی به یک اعتبار رفیق‌بازترین شاعر عالی‌مقام فارسی است. در همه دسته و گروه و طایفه‌ای دوست و آشنا دارد. آدمی که اهل مودت و مروت باشد، بی‌رفیق نمی‌تواند روزگار بگذراند. رفقا هم پیدا است که بی‌سعدی بارشان بار نمی‌شده و کارشان راه نمی‌افتاده. وقتی ما با این همه دوری و مهجوری جانمان درمی‌رود برای کلام چون قند پیرمرد، شک نکنید که همان موقع هم زنان و مردان زیادی حاضر بودند دار و ندارشان را به پای شیخ زرین دهن بریزند. مع‌الوصف حرف سعدی فراتر از روابط دوستانه با رفیقان یک‌دل است. منظوم این است که بیت شیخ را نباید انضمامی بخوانیم و برویم دنبال اینکه این کدام خواجه است که شاعر او را بر مال و دنیا و تنش مقدم می‌دارد؟ بعضی از علمای ادبیات می‌گویند اغلب شاعران عارف مسلک فارسی‌زبان وقتی از معشوق حرف می‌زنند منظورشان زهره و زهرا و منیژه و ملیحه نیست. نه اینکه شاعران در زندگی معشوق نداشته باشند، نه؛ حتما داشته‌اند و این حلوی تن‌تانی را به قدر وسع چشیده‌اند،

عارفی وارسته و بلند مرتبه است، به می و معشوق و رفیق خاکی اعتنا ندارد و هر چیزی جز وجه‌الله را در زمره "لا" و "عدم" برمی‌شمرد. اگر هم جایی به امور مجازی اعتنا می‌کند صرفاً از آن جهت است که مجاز می‌تواند به مثابه پلی ما را به حقیقت رهنمون شود. با حضرتش دخور باشید می‌شنوید که دائماً می‌گوید "ما ز بالا بییم و بالا می‌رویم، ما ز دریا بییم و دریا می‌رویم". بنابراین در همه مراحل زندگی شریفش، می‌اش عرفانی است، معشوقش، الهی است و رفیقش "رفیق اعلی". سعدی اگرچه عارف مسلک است اما متفاوت است از مولانا. لافل بیش از مولانا پایش روی زمین است و با حلق‌الله دخور. بنابراین گنجایش اشعارش برای حمل مصادیق غیر عرفانی بیشتر است. یعنی من باب مثال در این بیت که می‌فرماید "رفیق مهربان و یار همدم/ همه کس دوست می‌دارند و من هم" مصادیق زیادی را می‌توان جایگزین رفیق مهربان و یار همدم کرد. از این نظر حافظ روی دست استاد بلند شده و کاری کرده که شعرش بیش از متقدمان و متاخران تحمل هر بار تاویلی و تعبیری را داشته باشد. برای همین هم هست که مومن و ملحد، بخواهند تفال بزنند فقط به سراغ خواجه حافظ می‌روند نه به سراغ مولوی یا سعدی یا فخرالدین اسعد گرگانی...

اصلاً من اینها را برای چه دارم می‌گویم؟ بحث ادبی که قرار نیست بکنیم بلکه بحث رفاقت است در این شب عیدی. عرضم را تصریح کنم و اصل حرفم را زودتر بزنم. می‌خواهم بگویم رفیق یک مفهوم عالی است که مصادیق بی‌شماری اعم از عالی و دانی در آن می‌گنجند. یعنی چه؟ چیزی در بیرون وجود ندارد که بگوییم این رفیق است و این نارفیق بلکه نسبت ما با اشیاء و اشخاص، رفیق و نارفیق را متعین می‌کند. در آن بیتی که از مولانا نقل کردم یک تعبیر قبل یا بعدش تصدیق عرض بنده است: "یار یکی انبان خود، یار یکی شمس ضیا". شمس ضیا به خودی خود نه دوست است نه دشمن اما نسبتی که ما با آن برقرار می‌کنیم، دوستی و دشمنی این کره آتشین را تعریف می‌کند. خفاش که چشم دیدن نور را ندارد لاجرم با خورشید دشمن است، اما سرو آزاده که به نور زنده است او را رفیق عزیز می‌داند. خورشید یک خورشید بیشتر نیست اما برای یکی رفیق است و برای دیگری دشمن خونی. باقی اشیاء و اشخاص هم همینند و این ماییم که به آنها رنگ دوستی یا دشمنی می‌زنیم. ندیده‌اید دوستان



سابقی که تبدیل به دشمن لاحق می شوند یا دشمنانی که کینه و عداوت را کنار می گذارند و دوست جانی یکدیگر می شوند؟ چیزی که در این میان تغییر می کند نسبت است که دایره دوستی را تنگ و گشاد می کند. بهشت و جهنم هم دوتا نیستند. مثل همین دنیا که برای یک عده مان بهشت و است برای یک عده مان جهنم، آن دنیا هم یکی بیشتر نیست. یکی که برای مومن بهشت می شود و برای کافر دوزخ.

باز هم مدد می گیرم از سعدی. سعدی مفهوم عشق را چنان توسعه می بخشد که ناگزیر عاشق همه عالم می شود. در آن بیت مشهوری که می گوید "عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست"، هیچ استثنایی برای عقرب و کرکس و اژدهای کومودور و چنگیزخان قائل نمی شود، صرفا به اعتبار اینکه اینها همه پرتویی از آن نور ازلی و ابدی اند لاجرم شایسته معشوق شدند. عجب حرف حکیمانه ای! برعکسش هم می شود. آدمهایی که مردم را دشمن می پندارند دلیل اصلی اش همین است که چشمشان آن پرتو را نمی بینند. شاعری نامدار سروده است: "مرا به روز قیامت غمی که هست این است/ که روی مردم دنیا دوباره باید دید". این بیت بیشتر حالت گلایه از جور زمانه و مردم دارد اما واقعیتش این است که اگر ما چنین نسبتی با دنیا و مردم برقرار کنیم خود را عمدا علما در جهنم انداخته ایم. اینکه عرفا و ادبا دائما اصرار بر عشق می کردند یک دلیلش همین بود که نگذارند زندگی تبدیل به زهرمار شود و کاهمان را تلخ کند. زندگی حقیقتا به تلخ کامی نمی آرزد.

نمی دانم چقدر با فرانچسکو قدیدس آشنا باشید؟ فرانچسکو آسیزی خدا را رفیق اعلاای خودش می پنداشت و به خورشید برادر می گفت و به ماه خواهر. آنقدر سرخوش و شادکام بود که با همه چیز و همه کس از در دوستی وارد می شد. اتفاقا یک فیلم درخشانی هم زفیولی بزرگ از زندگی اش ساخت به همین نام "برادر خورشید خواهر ماه" که توصیه می کنم ببینید و کیف کنید. در فارسی هم کتاب "رفیق اعلی" شرح زندگی و منش سن فرانچسکو است. او از اول که به دنیا آمد عارفی شیرین کام و خنده رو و مهربان نبود. پسر یک تاجر آسیزی بود که مثل همه برای خودش معدود دوستانی داشت و احتمالا عده ای هم از او متنفر بودند. اما یک باره، در یک اتفاق مبارک نسبتش با عالم و آدم عوض شد، دنیا بلکه

خدا با رنگ دیگری در چشمش جلوه کرد. او نه تنها با مردم از هر گروه و دسته ای دوستی می کرد بلکه با نبات و جماد و اجرام آسمانی نیز می گفت که خویشاوند است. این قدیس بزرگ که اتفاقا حوالی قرن هفتم هجری می زیست مصداق دقیق فرمایش سعدی بود که "به جهان حرم از آم که جهان حرم از اوست"... همینجا بگویم که ما ادای فرانچسکو را نمی توانیم دریاوریم. از حلوا حلوا گفتن دهن شیرین نمی شود و با جملات عرفانی هیچکس عارف نمی شود. با تکرار ابیات عاشقانه هم بذر عشق در دل آدم کاشته نمی شود. ما با زور و زر نمی توانیم نسبتمان را با عالم عوض کنیم تا طعم واقعی رفاقت را بچشیم اما در بعضی از برهه ها، شرایط برای تغییر نسبت ما با دنیا فراهم تر می شود که باید این موقعیت های نادر را دریابیم. حافظ که می گفت "زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دائم در صدف گوهر نباشد" منظورش همین بود که نباید این موقعیت های طلایی را از دست داد. من اعتراف می کنم که تا اینجای کار عمرم را ضایع کرده ام و موقعیت های طلایی را به بدترین شکل ممکن از دست داده ام. سهل است، تباه کرده ام، مگر این چند روزه دریابم... اما از این کمترین بشنوید که یکی از این برهه های مغتنم بهار است که یک باره روح حیات در تن خاک مرده دمیده می شود و چوب خشک شکوفه می کند و درخت خشکیده شاداب و جوان می شود و جهان نو می شود. بهار شک نکنید که معجزه ای حیرت انگیز است که متاسفانه قدر و قیمتش را با رسوم دست و پا گیر و با تعطیلی های کشدار ضایع می کنیم. آن روح حیاتی که در خاک و درخت و حیوان پیدا می آید، استبعادی ندارد که در تن من و شما پیدا شود و با ما هم همان کار کند که با درختان. این ابیات درخشان مثنوی را به خاطرتان می آورم که "گفت پیغمبر ز سرمای بهار/ تن پوشانید یاران زینهار/ زانکه با جان شما آن می کند/ کان بهاران با درختان می کند". در تداول عامه این ابیات تغییر مختصری کرده و دلنشین تر شده: گفت پیغمبر به اصحاب کبار/ تن پوشانید از باد بهار/ آنچه با نسرين و رحمان می کند/ با بدن های شما آن می کند". یعنی کاری می کند که نسبت ما با عالم و آدم عوض شود و یک باره دایره دوستی و رفاقتمان وسعت بگیرد تا جایی که خورشید و ماه را هم رفیق بگیریم، و به عالم و آدم عشق بورزیم. خدایا روزی مان کن.



کوشیدن به قدر وسع

ایرانی اگر صد سال هم از عمرش گذشته باشد، باز هم در لحظه تحویل سال، شوق زیر پوستش می‌دود، قلبش به تپش می‌افتد و برای شروعی دوباره هزار آرزو می‌کند. همه اینها «امید» می‌آفرینند.

سر دبیر

شوق زیر پوستش می‌دود، قلبش به تپش می‌افتد و برای شروعی دوباره هزار آرزو می‌کند. همه اینها «امید» می‌آفرینند. همین امید سبب شده که ملت ما از تاریک‌ترین و سیاه‌ترین دوره‌های حیات خود سر به سلامت به در برد و زنده بماند و حتی رشد کند. امید، هسته اصلی و روح حیات ایرانی است. ما با امید در برابر خون‌خوارترین مستبدان و اشغال‌گران میهن ایستاده‌ایم. با «امید» توانسته‌ایم مهاجم اشغال‌گر را آرام آرام و بدون جنگ و دعوا و خون‌ریزی، جامعه ایرانی صلح و آرامش و فرهنگ بپوشانیم. نگاه کنید که ایلخانان مغول چطور در مدت کوتاهی تغییر کردند و از جنگجویانی مخرب و جسور در کشتار، به حکمرانانی اهل فرهنگ و مشوق علم و دانش تبدیل شدند.

اگر تاریخ ایران را از این منظر بخوانید، خواهید دید که چگونه ایرانی، با تمسک بر امید توانسته زنده بماند. نوروز هم نماد این امید است. امید به بهتر شدن روزگار. نوروز همان روزی است که همیشه ما با خودمان زمزمه می‌کنیم: «بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم». ممکن است در نهایت و در پایان سال، با یک جمع‌بندی ببینیم که بهبودی حاصل نشده هیچ، اوضاع از پیش هم کمی بدتر شده ولی عجب که باز هم در آغاز نوروز، در لحظه تحویل سال کهنه، باز هم با یک دنیا آرزو و با جمع کردن تمام نیروی معنوی‌امان، از خداوند روزگاری بهتر و روشن‌تر طلب می‌کنیم و می‌خواهیم که حال ما را به بهترین احوال تغییر دهد. با همین امید ادامه می‌دهیم تا نوروزی دیگر. فقط هم امید و

سال نو مبارک! امیدوارم که سال پیش رو، برای همه ما، برای همه جهان سال بهتری باشد. کشتار و ناامنی در جهان از بین برود و خون بی‌گناهان به زمین ریخته نشود، خانه‌ای ویران نشود و کودکی نمیرد. این شماره در اسفندماه کم و بیش آماده شده بود. چند نفری از یاران همیشگی کرگدن به دلیل گرفتاری‌های پایان سال به این شماره نرسیدند، از آنجایی که کار مجله بدون آنها بار نمی‌شد، وقفه‌ای در انتشار مجله انداختیم شاید رفقا هم برسند. چند نفری رسیدند و بالاخره مجله را بستیم.

چند موضوع را می‌خواهم به عرض برسانم که ممکن است چندان ربطی به هم نداشته باشند. شما بگذارید پای درد دل گفتن یک رفیق دور افتاده و در غربت نشسته.

اول، نوروز، از عوامل ادامه حیات ماست. اهمیتش در تداوم تمدن و حیات تاریخی ایران، هم‌پای زبان ملی یعنی فارسی است. زبان فارسی زبان فراقومی ماست و عامل متحد کننده و وسیله ارتباط بین مردم ما، از دیرباز تا امروز. نوروز هم مناسبتی است که همه ما از من گیلانی گیلانی زاده تا آذری و سیستانی و خراسانی و خوزستانی جشن می‌گیریم و آیین‌هایش را به جا می‌آوریم. گذشته از این خوش سلیقگی پدران ما در انتخاب این زمان برای آغاز سال، درست در هنگامه‌ای که طبیعت هم از نو جامه‌ای دیگر به تن و تجدید حیات می‌کند، بی‌نظیر است. این «نو شدن» جهان بیرونی، روح ایرانی را هم نو می‌کند. ایرانی اگر صد سال هم از عمرش گذشته باشد، باز هم در لحظه تحویل سال،

دعا نیست، ایرانی سخت کوش است، به شیوه و روش خود. سعدی که می‌فرماید: «به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل/ وگر مراد نیامد به قدر وسع بکوشم» روی هوا و بی‌جهت چیزی نفرموده. این معنی در فرهنگ ما مستتر است. هزار بار این مثال را زده‌ام، اجازه دهید باز هم عرض کنم که نمونه عینی این نگرش، چگونگی حفر قنات است. خلق و حفر این شاهکار تمدنی ما، بر اساس امید و به قدر وسع کوشیدن اگرچه مراد نیافتن آغاز شده است. عقل سلیم چند هزار سال پیش آدمی با وسایل و فن‌آوری‌های آن روز می‌گویند که علی‌القاعده، جست‌وجوی آب در سرزمینی خشک و برهوت و بیابانی، کاری عبث و بیهوده و مصداق حرام کردن عمر بوده است. اما «امید» و قاعده «به قدر وسع کوشیدن»، آب را از دل زمین به میان بیابان برهوت کشید و تمدنی عظیم را در کنار کویر پدید آورد. تمدن ایرانی تنها تمدن بزرگ جهان است که نه در کنار رودخانه و دریا، بلکه گرداگرد کویری برهوت پا گرفته. اساس این تمدن نه جنگاوری و فتح و کشتار که خواست صلح و یکپارچگی و امن و آسایش برای بشریت بوده است. همان اصولی که در استوانه معروف کوروش بزرگ نقر شده است.

در پایان این بخش از عرایضم می‌خواهم بگویم که ما باید نوروز را بیش از پیش قدر بدانیم. نوروز نه تنها اقوام ایرانی داخل سرزمین امروزی ما را به هم پیوند می‌دهد، بلکه آن بخش جدا مانده از ملت فرهنگی - تاریخی ایران هم با همین نوروز به هم نزدیک می‌شوند. همین نکته دلیل دشمنی تاریخی بدخواهان ایران با نوروز را آشکار می‌کند. سال‌های سال، برگزاری نوروز در شوروی و ترکیه ممنوع بود. طالبان هم برگزاری نوروز را ممنوع کرده است. آنها نیک فهمیده بودند که این مناسبت تا چه اندازه، اقوام جدا مانده ایرانی را به یکدیگر و به سرزمین مادری‌اشان نزدیک می‌کند.

ما هم امسال دوره افتادیم و به همت و ابتکار مزده نورمحمدی، برای چند مدرسه ابتدایی اسپانیایی مراسم نوروز و چیدن هفت سین برگزار کردیم. ساز ایرانی زدم و شادی کردیم و در خاطر کودکان اسپانیایی و عرب و آمریکای جنوبی نام و نشان ایران را با لبخند و شیرینی و بهار و مهربانی





آمیختیم و حک کردیم. ای کاش هر کدام به قدر وسع خودمان در تحکیم و بسط سنت نوروز بکوشیم. برادران و خواهران تاریخی و جدا شده‌امان را به سر سفره‌های هفت سین بخوانیم. در خارج و داخل، جشن را با همراهی افغان‌ها، تاجیک‌ها، ازبک‌ها و ترکمن‌ها و دیگر اقوام حوزه نوروز پیش ببریم. خیر تلخ آغاز سال با آن ادبیات زشت و بیگانه با فرهنگ مهربان ایرانی که «اتباع بیگانه از تفرجگاه‌های تهران جمع‌آوری شدند» موجب سرافکنندگی و خجالت ما ایرانی‌هاست. آنها که چنین کاری کردند و خیرش را هم با این ادبیات زشت و ناموزون و ناهموار منتشر کردند، البته بویی از ایرانی بودن نبرده‌اند و بر طبل جدایی و دشمنی می‌کوبند.

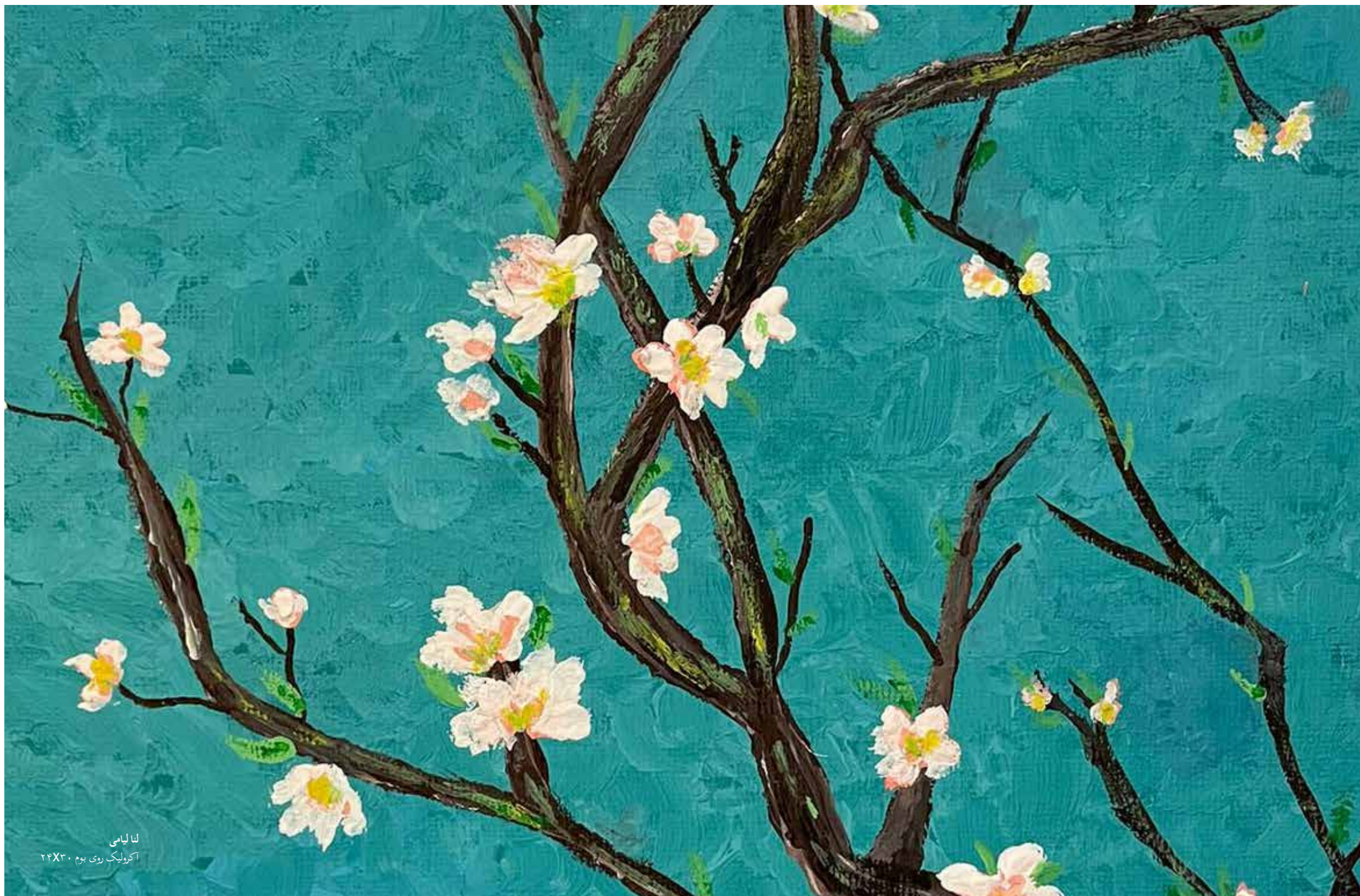
دوم، گفتم ایرانی سخت کوش است. در این معنی تردید ندارم. دوست عزیزم دارم، از رفقای خیلی نزدیک در همین تحریریه کرگدن اسپانیا که در یکی از شرکت‌های معتبر بین‌المللی بر مسند مدیریت نشسته است، می‌گفت: «اسپانیایی‌ها به من می‌گویند شما ایرانی‌ها مثل ژاپنی‌ها کار می‌کنید.» این رفیق شفیق البته در زمره سخت‌کوشان و درست‌کاران عالم است اما باقی ایرانی‌ها هم بیش از بسیاری از ملل کار می‌کنند. کم و کاستی و گرفتاری‌های ما از تبیلی‌های ما نیست، هزار عامل دیگر در آن دخیل است که من و شما آنها را نیک می‌دانیم. آنها که می‌گویند ایرانی تبیل است و از تبیلی است که ما راه به جایی نمی‌بریم، سخن به گزاف می‌گویند. امید که سال پیش‌رو سال باز شدن گره‌های متعدد معاش و رفاه باشد و خوشی و خوبی و آسایش قسمت مردم شریف و محترم ما شود. مردمی که از صبح تا شام به جان می‌کوشند تا نانی بر سر سفره ببرند بالاخره اندکی روی آرامش و تنعم ببینند.

سوم، این شماره دو پرونده داریم، یکی جادو و دیگری رفاقت. به مناسبت نوروز خواستیم اندکی مایه مجله را بیشتر کنیم. اعتقاد و علاقه به جادو، در همه جهان از اولین روزهای حیات بشری تا امروز جاری و ساری بوده و هست. بسته به میزان فشاری که بر مردم وارد می‌شود، اقبال جامعه هم نسبت به پدیده‌هایی چنین بیشتر می‌شود. امروز هم طلسم و دعا برای گشایش روزی و جلب محبت

رام کردن شوهر و تسخیر ذهن و دل، طرفداران زیادی دارد و بازارش داغ است و عده‌ای هم از این راه نان می‌خورند. جست‌وجویی در فضای مجازی نشان می‌دهد که مشاغل مرتبط با سحر و جادو و پیش‌گویی و طلسم و استخدام موکل و مانند اینها چقدر رونق دارند. تقارن کار کردن روی این پرونده با نوروز سبب شد به آن کیفیتی که منظور ما بود نرسیم، اما چند یادداشت از جمله یادداشت دکتر رامین حیدری فاروقی در این موضوع خواندنی و جذاب هستند. این پرونده را در آینده دوباره و مفصل‌تر کار خواهیم کرد.

پرونده دوم با موضوع رفاقت، برای جمعی که کرگدن اسپانیا را منتشر می‌کنند، اهمیت فراوانی دارد، چون رفاقت است که کرگدن اسپانیا را راه انداخته. جمعی از رفقا در تهران و جمعی در اسپانیا برای انتشار این نشریه همت می‌کنند و نتیجه این رفاقت در کالبدی دمیده می‌شود که هر شماره‌اش حاوی خاطراتی است. به نظر این رفیق کوچکتان، از کارکردهای رفاقت، تجلی کردن برای یکدیگر است. آدمی به تجلی کردن نیازمند است. متجلی شدن نیروی محرک حیات و قوه خلاقیت و حرکت کردن و زندگی است. بی‌رفیق و هم‌دم و مونس و همراه، حیات ملال آور می‌شود. آن رفیق اعلی هم به قول حافظ برای تجلی دست به آفرینش زد: «در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد/ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد». ببینید که چه لطافت مست و مسحورکننده‌ای در این بیت مخفته است... از آنجایی که خداوند اراده فرموده که آدمی شبیه‌ترین مخلوق به خودش باشد، میل به تجلی کردن در فطرت آدمی هم نهاده شده است. البته که اگر این میل افسار و اختیار بگسلد، به خودستایی و خودمحوری مبدل می‌شود، اما به آن اندازه طبیعی و اخلاقی‌اش امری موردنیاز و لازم است. ما هم در ستایش رفاقت و امر لازم و حیات تجلی صفات انسانی در حق هم‌نوعان و هم‌زیستان این پرونده را کار کرده‌ایم.

در آخر، برای شما و برای همه اهل زمین، بیماری خوش و خرم که سرآغاز سالی امن و آسان و راحت و سلامت باشد آرزو می‌کنم. خداوند نگهدار شما و ایران باشد.



لنا لیامی
اکریلیک روی بوم ۲۴x۳۰

نوروز، رفاقت، غربت

شب‌های عید را دور هم جمع می‌شویم به جبران همه آنچه در ایران جا گذاشته‌ایم. آدم به آدم زنده است و چه بخت‌یار است اگر آدم‌هایی را بیابد که همنشین و همدل و همراه باشند در این غربت. حالا یک خانواده پرجمعیتی شده‌ایم.

غزاله واتقی

نوروز در غربت حال و هوای عجیبی دارد. آدم دوست دارد نوروز را ایران باشد، پیش خانواده‌اش، طبق روال همه عمرش. اما خوب، سال‌هایی هم هست که نمی‌شود نوروز را به ایران رفت. اما روزگار که فقط در ایران «نو» نمی‌شود. به‌رحال بهار خودش را از سر هر شاخه و برزن و راهی می‌رساند. قشنگی ماجرا همین است: آن روز با شکوه، در همه نیم‌کره شمالی هم‌زمان بهار می‌شود و روزگار نو. قدر نمی‌دانند این غربی‌ها، با این تقویمی که روز اول بهارش هفته آخر سومین ماه است!

اگر در ایران خانواده‌ها در ساعت تحویل سال دور هم جمع می‌شوند، اینجا شما باید و خودتان. مگر بخت‌یار باشید به داشتن رفقای باب میل. البته که در رستوران‌های ایرانی هم می‌شود، اما آن حس گرم را به آدم نمی‌دهند. یکی از غریب‌ترین نوروزهای من در اسپانیا مربوط است به خانه کوچک پرماجرایی که قرار بود ایستگاهی باشد برای تصمیمات مهم و سخت ماجراهای پس و پیشش. خانه‌ای در نظر گرفته شده برای تنهایی زندگی کردن که در نهایت زندگی پنج نفره‌ای هم به خودش دید و کلی آدم هم گاه و بی‌گاه توی جمع شلغم برای در کنار هم بودن و البته می‌شود گفت روی سر هم نشستن برای لذت بردن از گرمی وجود امن همدیگر. همه چیز از همان سفره کوچک جمع و جور آن خانه شروع شد. با سبزه‌ای که «سحر» برایم انداخت به شگون آمدن عید و بهار و بلندم کرد برای چیدن هفت سین. درخانه ما، احتمالاً مثل اکثر خانه‌های ایرانی، سنت‌های ایرانی سفت و سخت رعایت می‌شد. از هفت سین شب عید و مراسم شب چله و چهارشنبه سوری و سیزده به در که برگزاری‌اش

دست پدرم بود اگر بگذریم، سایر مراسم مهجور مانده تقویم باستانی را هم ممکن بود جشن بگیریم. نمی‌دانم ملی‌گرا بود یا از لج نادیده گرفتن سنت‌های ایرانی تمام این مناسبت‌ها را می‌رفت می‌گشت و پیدا می‌کرد؟ هیچ سالی را به یاد ندارم سفره هفت سین نجیده باشیم. حتی همان سالی که قبل از رسیدن عید، رفت. من که حال نداشتم، مادرم با سماجت سفره‌ای چید. خفت میسوطی هم داد که «مگر تو از همه ما سنت‌گراتر نبودی؟ پس چه شد؟»

از سنت که بگذریم، من عاشق بوی سفره هفت سین هم هستم. وقتی بوی سیر و سرکه و سیب و سمنو و نارنج با هم قاطی می‌شود. از جمله سنت‌های اختصاصی‌تر خانه ما، نارنج توی تنگ بود به جای ماهی. به ما بچه‌ها می‌گفتند بنشینید و خوب به نارنج دقت کنید، سال که تحویل بشود، گاو مربوطه زمین را از این شاخش می‌اندازد روی آن یکی شاخش و حتما لرزش خفیفش را از چرخیدن نارنج توی آب خواهید فهمید. راه هوشمندانه‌ای بود برای ساکت و آرام نشان دادن بچه‌ها پای سفره. هنوز هم فرصت باشد من زل می‌زنم به آن نارنج توی تنگ ببینم همچنان می‌چرخد؟ (بله باید بچرخد، حالا می‌خواهد مسببش گردش زمین باشد، یا پای بازیگوش کسی) از دیگر چیزها شاهنامه بود. نه که قرآن نبود، تا سال‌ها قرآن هم بود، اما بعد یواش یواش فقط همان شاهنامه آمد بر سر سفره. بعد از تحویل سال وقتی تیرکات و شادی‌ها و تماس‌ها تمام می‌شد، کمی هم شاهنامه خوانده می‌شد. قرآن برای برکت دادن به پول‌هایی بود که عیدی می‌دادند. رسم بود. درخانه ما بیشتر از سنبل، سینه



محبوب بود برای سرسفره. بنابراین یک گلدان کوچک سنبل می‌نشست روی میز هفت سین و دست کم سه چهارتا گلدان بزرگ سینه این ور و آن ور خانه، در رنگ‌های مختلف خودنمایی می‌کردند.

آن سال کذا اما من بودم و رسم و رسومات و مقدرات و مقدرات. قبل از آن، جمع کوچکی برای دور هم بودن داشتیم که از هم گسسته بود. وسایل کوچک‌ترین سفره هفت سین عمرم را یافتم؛ به‌جز نارنج. مابقی اجزای هفت سین هم تهیه شد.

شاهنامه‌ای هم به قطع کوچک داشتم هدیه از مادرم برای اولین سفره هفت سین در بلاد غرب، مربوط به همان روزها که خانواده کوچکی داشتیم که حالا پراکنده‌اند. اولین شماره مجله هم از تنور درآمده بود. عجیب‌ترین سال تحویل همه دوران عمر من بود، حتی عجیب‌تر از تحویل سال‌های جنگ، سنکر گرفته در زیرزمین خانه پدری. اما، چیزی وجود دارد بنام بخت. دنیا که همیشه یک جور نمی‌ماند. به یمن سبزه‌ای که سحر برای شگونش برآیمان سبز کرد، حالا دوستانی که به آرامی هم را یافته‌ایم و می‌شود گفت رفاقتی داریم به تعریف معنای مصطلح در واژه رفیق، شده‌ایم

خانواده دوم هم. شب‌های عید را دور هم جمع می‌شویم به جبران همه آنچه در ایران جا گذاشته‌ایم. آدم به آدم زنده است و چه بخت‌یار است اگر آدم‌هایی را بیابد که همنشین و همدل و همراه باشند در این غربت. حالا یک خانواده پرجمعیتی شده‌ایم. حالا سفره‌ها مانده چه کوچک، چه بزرگ، در نهایت به سفره مشترکی منجر می‌شود که به اندازه همه دلتنگی‌های آدمی بزرگ است و به اندازه همه مهر خانواده جامانده در وطن، پذیرای دیگریست به همنشینی.

عید است. بهار است. نوروز است و نوروز هر چقدر هم کلیشه‌ای، اما حقیقتاً همیشه و همیشه و همیشه یاد آدم می‌آورد همه ناز و تنعم خزان در قدم باد بهاری آخری دارد. همه سختی‌های برگ ریزان، جوانه امید دارد. هیچ روز روزگار آن چنان سرد و دیگور نخواهد ماند و روزهای خوشی و فراغت و گرمی هم خواهد رسید. اگرچه خوش نماند قرار نیست ناخوش هم بماند، بقول شاعر رسید مزده که ایام غم نخواهد ماند، چنان نماند، پس چنین هم نخواهد ماند عزیزان.

بهار تاجیک - از سفرنامه تاجیکستان

اگر گذرتان به تاجیکستان افتاد هر روز بروید و گم بشوید و تا شب پیدایتان نشود. کافیس آدرس ایران را بدهید تا آنها متواضعانه، چون فرزندی صالح و قدردان حرمت تان کنند. و این اشتیاق و عطش خواسته شدن، کامتان را پر از شهد شیرین انس و الفت کند.

جهان فولادی

هر بار قلب هامان را به باغی پر از مهر دعوت می کرد. به عقیده من هر ایرانی می بایستی یکبار هم شده به این سرای آشنا سفری داشته باشد. برود و زیر آسمان تاجیکستان هوایش را نفس بکشد و کوچه هایش را قدم بزند. بسان جستن و یافتن سحر. آن جا که طایفه اش آفتاب و عشق ورزی را مشق می کنند. در مخیله تان نمی گنجد که تا چه حد ایران بکر، نجیب و ناسفته را در آنجا ملاقات خواهید کرد. به طرز غریبی با حقیقت خودت ملاقات خواهی کرد. هر چند دلتان ریش می شود و تنگ. دلنگی بسان مادری که تازه میفهمد چقدر از فرزندش دور و جدا مانده.

چند روز مانده به نوروز و آخرین روز مدرسه است، مدرسه ای که بر حسب اتفاق در کنار خانه اجاره ای ما واقع شده. اینگونه با صدای صبحگاهی شان از خواب برمی خیزم؛ پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک. و تو گویی که بعد از مدتها سراب دیدن، جرعه ای آب نوشیده باشی. گوارا اما ناکافی. و همه تو روی دوش این چند کلمه به محراب دامادی می رود. من از جغرافیایی می نویسم که در آن نه بی تعلقی بود و نه شادی های شرطی و نه رنج زیستن. همه در هشیاری، سرگرم قربان صدقه رفتن و بوسه بر دستان زندگی بودند. بهتر است بگویم به دور از غفلت، از زندگی غنی بودند. و این بی نیازی از آنها مردمانی نغز، پاک نهاد و خوب سیرت ساخته بود. بنظر می آمد با خود به میزان انبوهی لبخند، نور، شعر، رنگ و عشق برداشته باشند که با این توشه، مهیای نوروز و سال نو بشوند. دخترکان خوش خرامان بالابند سرمه کشیده با گیسوان سیاه و آن

دوستی شنیده بود، آنجا عطار و عطاری های نابی دارد، خواست تا برایش دو گونه دارو تهیه کنیم. وقتی از مرد سالخورده عطار تخفیف خواستیم، چون فهمیده بود از ایران شهر می آیم، خواست تا او را دعوت کنیم به یک بند شاهنامه خوانی، و داروها را به رایگان دعوت او باشیم!

نمیدانید شرمساری چه واژه کوچکی بود برای ما که حرفی به جهت گفتن نداشتیم. و نمی دانید عشق چه واژه مقدسی بود برای آن عطار سالخورده که وقتی با دلدادگی و شیفتگی دقیقه ها شاهنامه خوانی می کرد.

سرزمین شان مثل خانه پدری می ماند، گرم و سراسر مهر. انگار در رگ های شهر زندگی و اکنونی، بدون از رنگ و لعاب جاری باشد. یا اینکه توانسته باشی، خودت را در حیاتی دورتر از تاریخ زیسته ات محک بزنی، و بر حسب اتفاق آشنا و خوشایند احوالاتت باشد. مهمان دسترخوان سرای شان که می شوی، تمام مرزهای سخاوت و مهمان نوازی که تا دیروز در پندارت بوده دگرگون خواهد شد. آداب مهمان نوازی آدمی را پرت می کند به دهه ها پیشتر، به ویژه آفتابه لکن هایی که توسط پسرکان و دخترکان، هر بار برای شستشوی دست های مهمان آورده می شود. در تمامی ساعات حضورت دسترخوان با همه خوش آیندی و وسعش در پیشگاه مهمانان گسترده می ماند. و تو می توانی لذتبخش ترین تجربه ها را از طعام این دیار داشته باشی. و فارغ از همه دنیا، به گرمای شیرینی سخنان شان دل بدهی و زمان را به فراموشی بسپاری. آهنگ کلمات شان چون شاعری پارسی گوی،



لباسهای اطلسی پر نقش و نگارشان، تاجیکستان را چون تابلوی نقاشی دلکش تر و فریباتر کرده بود. و باز آنچه هایی که عجیب بوی ایران گذشته را می داد. با خودم اینگونه می پنداشتم، بی شک تاجیکستان کار مهمی در پیش داشته که تقدیر اینگونه از خاستگاهش جدایش ساخت، تا حیات و سرنوشتی دیگر در پیش بگیرد. محتمل یکی باید اصالت و نجابت ایران شهر را به ارث می برد و نمی گذاشت تمامش به غارت برود. و چه خوب توانسته رسالتش را به فرجام برساند.

ترجیح من این بود هر روز، در دوشنبه، تعمداً خودم را گم کنم. گاهی سر از خانه هنر در می آوردم، گاهی از قهوه خانه سنتی، گاهی در بزم و دورهمی های شان و گاهی در کوچه ای که زنان مشغول برپایی و تدارک جشن سمنگ بودند. اعتراضی پراز خجالت است اما حقیقتش، بعنوان یک ایرانی، من در طول تمام عمرم اولین دفعه بود که چگونگی پخت سمنو را از نزدیک شاهد بودم، آهم با چه آداب و علاقمندی. زنان دعای سلامتی و همچنان برای نوروز جهان افروز اینگونه ترانه خوانی می کردند:

ای خسته زارونزار
افشان غم را از کنار
بشنو خروش ساز دل
نوروز شد نوروز شد

و همینگونه با دوتار و دف نوازی، شکوه و حلاوت این مراسم را بیشتر می کردند. به اعتقادشان با سمنو بایست به استقبال بهار رفت تا سالی نیکو و شفافبخش داشته باشند. از نوروز هزاروسیصدونود تا به همیشه، سمنو برای من یادآور زنان تاجیکستان و

همه آن مهربانی ها و میزبانی های سراسر به مهرشان خواهد ماند. به شما توصیه دارم اگر گذرتان به تاجیکستان افتاد هر روز بروید و گم بشوید و تا شب پیدایتان نشود. کافیس آدرس ایران را بدهید تا آنها متواضعانه، چون فرزندی صالح و قدردان حرمت تان کنند. و این اشتیاق و عطش خواسته شدن، کامتان را پر از شهد شیرین انس و الفت کند و عزت و منزلت و عظمت ایران را برایتان تجسم سازد.

شکوفه های بهاری فراوانی بوییده ام، عیش و طرب های زیادی دیده ام، نوره های بسیاری را گذرانده ام، اما من یکبار موهبت سال نو را با تمام وجود لمس کرده ام، آنهم خیدیرایام، در نوروزگاه شهر دوشنبه، آنجا که همه چیز مزه باده می داد. سفره های هفت سین و نیز هفت سین، نه تنها در میانه نوروزگاه رواج و گسترده می شود، بلکه افزون بر آن، پیرایه هر ایوان و رواق و کاشانه می بود و ضیافت نوروز را طربناک تر و مقبول تر می نمایاند.

رقص هایی که در میانه میدان جان می بخشیدند و آرزو می شدند. مردمان لباس های اطلسی را چنانکه متاعی ملی بر تن دارند و چون سرخوشان مست، جام بدست در پی شراب عشق، گویا شرابی چندصدساله می نوشند و می خروشدند. همچنان که شمع آفتاب می خزید بر سبزه های نوروزی و رقص و آوازشان، تا مزده دهد روشنی و گرمای سال نو. سخن به درازا کشید یاران دل. اینها را نوشتم که اگر سهراب سپهری پرسید خانه دوست کجاست؟ پاسخش را بدانی.

بهاران در کردستان

کردها به بهانه‌های مختلف و بعضاً عجیب «هل‌پرکه» می‌کنند. در همین راستا خیلی وقت پیش عکسی در فضای مجازی میم شده بود که نشان می‌داد در همه جا از افتتاح سالن ورزشی گرفته تا میتینگ انتخاباتی و دانشگاه و آسایشگاه سرپازی، در خیابان و در بیمارستان و خلاصه در همه جا کردها مشغول هل‌پرکه بودند!

محمد اسدی

پدرم تعریف می‌کند در دهه سی و چهل که ساکن کرمانشاهان بوده دیگر از اواخر بهمن‌ماه عایدات دکان آهنگری‌شان را کنار می‌گذاشته‌اند برای تأمین سور و سات تعطیلات نوروز. با این که از آن زمان تاکنون قریب به شش دهه گذشته و پدر مردم را تورم و بیکاری و ناامیدی و خشکسالی و دروغ درآورده لیکن هنوز خیلی از کردها را می‌بینم که با همان شور و اشتیاق به استقبال نوروز می‌روند. لذت انتظار نوروز و به استقبال آن رفتن به طور خاص در میان کردها بیشتر دیده می‌شود. بدیهی است سایر اقوام ایرانی هم رسم و رسوم خاص خود را دارند که متأسفانه چون نگارنده گرد است فقط می‌تواند به گوشه‌ای از داستان نوروز در میان کردها اشاره کند. چنان که می‌دانید کردها در آغوش زاگرس زندگی می‌کنند. این کوهستان هزارتو، هزار دشت و هزار جنگل و هزار قوم و هزار رسم دارد. یکی از این رسم‌ها هل‌پرکه یا همان رقص کردی است. برای هل‌پرکه لازم است حداقل دو نفر باشید و داستان خود را در یک‌دیگر قفل کنید و با نوای موسیقی پای کوبی کنید. هل‌پرکه پیر و جوان نمی‌شناسد و اتفاقاً در اکثر موارد سرچوبی* را به دست پیران دنیادیده می‌دهند. هل‌پرکه حتی مذهبی و غیرمذهبی هم نمی‌شناسد، شاید باورتان نشود اما من آخوندی را دیده‌ام که سرچوبی گرفته است!

کردها به بهانه‌های مختلف و بعضاً عجیب «هل‌پرکه» می‌کنند. در همین راستا خیلی وقت پیش عکسی در فضای مجازی میم شده بود که نشان می‌داد در همه جا از افتتاح سالن ورزشی گرفته تا میتینگ انتخاباتی و دانشگاه و آسایشگاه سرپازی، در خیابان و در بیمارستان و خلاصه در همه جا کردها مشغول هل‌پرکه بودند! جشن و شادمانی است چه‌ها که نمی‌کنند! در ایام نوروز از هر پیچی در زاگرس که بیچید چند کرد را می‌بینید که دست به دست یک‌دیگر داده و با نوای موسیقی کردی هل‌پرکه می‌کنند. در بعضی نقاط جماعت چوبی‌کش** حول محور موسیقی زنده می‌رقصدند. منظور از موسیقی زنده، نوازندگان دوره‌گردی است که با ساز و دهل میهمان خانواده‌ها می‌شوند و در ازای دریافت مبلغی اندک برای دقایقی شور و هیجان را به میان آن‌ها می‌آورند. در بعضی جاها حتی گروه موسیقی را می‌بینید که با کیبورد و بلندگوهای قوی به صورت زنده برای جماعت بسیار زیادی به صورت عام موسیقی اجرا می‌کنند و مردم حاضر را به وجد می‌آورند. تا جایی که حاصل مشاهدات صاحب این قلم است نیروهای انتظامی حاضر در محل هم با مردم همکاری می‌کنند و پای کوبی آن‌ها را مانع نمی‌شوند.

بدانید بعضی از خانواده‌های کرد در ایام نوروز کلاً بار و بندیل را می‌بندند و از شهر بیرون می‌زنند و چند شبانه‌روز را در طبیعت می‌گذرانند. بدین گونه می‌توانید به نوعی با سبک زندگی عشایری نیز آشنا شوید.

حقیقت این است که فشارهای مالی عجیب دست مردم ما را تنگ کرده اما بدانید ریال و دلار هنوز قلب آن‌ها را به تسخیر خود درنیاورده است. امروز روز سفره‌های کردها هم کوچک‌تر شده است اما دریای سخاوت آن‌ها را هیچ دولتی نمی‌تواند خشک کند. بار سفر ببندید و کوله‌بارتان را پر از شادی کنید و



سوار اولین اتوبوس به مقصد سنندج و کرمانشاه و مریوان و کرد و مهاباد و ده‌لران و ایلام و پاوه و بوکان و قصرشیرین شوید و کام خود و خانواده‌تان را در تعطیلات نوروزی ۱۴۰۳ شیرین کنید. هل‌پرکه فراموش نشود. مطمئن باشید خاطرات خوش این سفر هیچ‌گاه از یادتان نخواهد رفت.

* سرچوبی: به دسته‌ی رقص کردی چوبی و به نغزی که سردستگی آن را برعهده دارد سرچوبی می‌گویند.

** جماعت چوبی‌کش: دسته‌ی رقص کردی

بهاران در غربت

روز عید آمد، ماهی‌ها سرخ شدند و کوکوسبزی‌ها در دیس چیده شدند. پاپا پرسا سنگ تمام گذاشته بود، گلن هم چنان به شعف آمده بود که نگو و نپرس. اسپانیایی‌هایی که از جلوی مغازه رد می‌شدند به داخل می‌آمدند و مهربانانه سال نو را تبریک می‌گفتند.

سحر برومند

چیزی به عید نمانده است! حال و هوای عید در دهکده‌ای کوچک نزدیک مادرید با هر جای دیگری می‌تواند فرق داشته باشد. می‌پرسید چه فرقی؟ بزرگترینش نداشتن هم زبان، هم وطن، هم قبیله و قوم و خویش است. این که اصلاً چهار نفر باشند که بدانند سال نوی ما با سال نوی بسیاری از آدم‌ها فرق دارد. این که بدانند سال نوی ما اولین روز بهار است و انتخاب این روز از هوشمندی تمدن ما بوده است به جای این که سر سیاه زمستان سلمان را نو کنیم و مثل بید بلرزیم. پاپا پرسا سخنرانی مفصلی در وصف تمدن آریایی برای «گلن» ایرلندی کرد. «گلن» هم یا از ترس از دست دادن شغل محبوبش بود یا از خجالت رئیسش ولی خودش را بسیار هیجان‌زده و علاقمند نشان می‌داد. پاپا پرسا بعد از شروع سال نو رسید به سفره هفت سین و سین هایش و رسم و رسوم سال نو، از غذایش گرفته تا دید و بازدیدش و این که ما باید سبزی پلو ماهی عید را کنار فامیل و عزیزانمان بخوریم. به اینجا که رسیدم من و پاپا پرسا نگاه معنی‌داری به هم کردیم و در خود فرورفتیم. این که وقتی از صبح علی‌الطالع اینجا هستیم و مشغول کار، هفت سین را چه کنیم؟ فامیل، خویشاوند و قوم و خویش از کجا بیاوریم؟ اینجا بود که ولوله‌ای بر جان و تمان افتاد و قلقلکی به حس ناسیونالیستی‌مان کشیده شد و به این‌مانیفست رسیدم: «عید امسال را با تمام مخلفاتش در پاپا پرسا برگزار خواهیم کرد.»

وقت زیادی نداشتیم. اول از همه رفتیم به یک گل‌فروشی تا حال و هوای بهاری مادرید را بهاری‌تر



خانواده اش بودند. فیلیپ از شدت عشق به ایران برای خودش و دو پسرش معلم زبان فارسی گرفته بود. فارسی را با لهجه حرف می‌زد و قرار بود که دور ایران را سیاحت کند که کرونا برنامه‌اش را به هم ریخته بود. حالا هر دو سه روز یک‌بار به کافه می‌آمد و درباره ایران حرف می‌زد اشکی می‌ریخت و می‌رفت. پاپا پرسا برای کسی که عشق ایران بود همدم و هم صحبت خوبی به حساب می‌آمد.

روز عید آمد، ماهی‌ها سرخ شدند و کوکوسبزی‌ها در دیس چیده شدند. پاپا پرسا سنگ تمام گذاشته بود، گلن هم چنان به شعف آمده بود که نگو و نپرس. اسپانیایی‌هایی که از جلوی مغازه رد می‌شدند به داخل می‌آمدند و مهربانانه سال نو را تبریک می‌گفتند. لباس رنگارنگ ایبانه بر تن کرده بودم و نوای سورنای نوروزی در کافه کوچک پیچیده بود. انگار شادی و شعف ما به محله سرایت کرده بود. همه لبخند می‌زدند. مهمانانمان با دست‌های پر یکی یکی سر می‌رسیدند. پشت میزهایشان که نشستند بشقاب‌های سبزی‌پلوماهی و کوکو رقص‌کنان بر

دست پاپا پرسا بیرون می‌آمدند و جلوی مهمانان می‌نشستند. ترکیب موسیقی، غذای خوب و مهر، همه چیز را لذت‌بخش کرده بود. چند غریبه هم به ما پیوستند و سفارش غذا دادند.

نزدیک ساعت تحویل سال که شدیم همه ساکت شدند. پاپا پرسا کنار هفت سین ایستاد و دعای تحویل سال خواند. تنها کسی که او را می‌فهمید من بودم ولی انگار بقیه هم می‌فهمیدند که چه می‌گوید و چه می‌خواند. صدای توپ تحویل سال را که از رادیو شنیدیم همدیگر را در آغوش کشیدیم و بوسیدیم. این آدم‌ها نوروزمان را زیباتر کرده بودند. انتظار همه جور عیدی را داشتیم به جز این شکلش را.

پاپا پرسا چنان به شعف آمده که سه‌تار به دست گرفت و نواخت. رهگذران می‌ایستادند و با لبخند گوش می‌کردند. بچه‌ها با چشم‌های گشاد به ما می‌نگریستند. اولین روز بهار جور دیگری به دهکده کوچک سانتو دومینگو آمده بود. شاید عید ما مثل عید وطن نبود ولی مهر و دوستی وطن نمی‌شناسد. هر جا هستی دل‌هایتان بهاری. ما را از یاد نبرید.

قتل در نوروز ۱۳۶۲

لباس و کفش و رخت نو به تن کردن، افتخاری که نداشت هیچ، مایه شرمندگی هم بود و نشان از بی دردی و بی اعتنایی به دیگران داشت. چنین بود که ما - هیچ کدام از ما - نشاطی به بر کردن رخت نو نداشتیم و بر همین پایه رسم لباس نوین نوروزی اکتیاع و به تن کردن از خانه ما بر چیده شده بود.

فرزاد رهنما

نوروز به وقت کودکی من حال و هوایی دیگرگون داشت. دید و بازدید و دور هم جمع شدن با بچه های خویشان دور و نزدیک، فرصت کم دیدار نوروزی را به بازی گذراندن و گاهی عیدی گرفتن از دست عمه و عمو و خاله و دایی و دیدن کارتونهایی که هر سال مکرراً از سیما نشان داده می شد و ما باز هم با ولع به تماشایشان می نشستیم، دل خوشی های بچه های هم سن و سال من در آن ایام بود. به روزگار جنگ و تحریم و گرفتاری، کودکان به اقتضای موقعیت و شرایط سختی که بر زندگی همگان حاکم شده بود، فهم و درکشان از زندگی رنگی دیگر گرفته بود. از اینکه خواهش و درخواستی از والدین داشته باشند شرم و جانب احتیاط را رعایت می کردند. لباس و کفش و رخت نو به تن کردن، افتخاری که نداشت هیچ، مایه شرمندگی هم بود و نشان از بی دردی و بی اعتنایی به دیگران داشت. چنین بود که ما - هیچ کدام از ما - نشاطی به بر کردن رخت نو نداشتیم و بر همین پایه رسم لباس نوین نوروزی اکتیاع و به تن کردن از خانه ما بر چیده شده بود. (این تنها رسم نوروزی است که تا امروز هم آن را به جا نمی آوریم.) اما باقی سنت های نوروزی در خانه ما با مدیریت و اصرار حضرت مادرم دقیقاً اجرا می شدند. سبزه سبز کردن و سفره هفت سین بر پا داشتن و سیر و سماق و سکه و سرکه و سنبل و قرآن و حافظ و البته ماهی قرمز را ردیف کردن با دقت انجام می شد. آن دوره که بشریت هنوز به درد بی درمان تبلت و موبایل گرفتار نیامده بود، سفره هفت سین با ماهی

قرمز البته مایه سرگرمی و مشغولیت فراوان کودکان می شد. دست اندازی به اجزای سفره و ناخنک زدن به خوردنی های آن و گاه دست در تنگ ماهی کردن یا ریختن سرکه پای سبزه ها به قصد آزمایش، از تفریحات پنهانی و بی جایگزین بود. من هم به همین روال از این قاعده مستثنی نبوده از وقت برقراری سفره تا سیزدهم نوروز و برچیدن آن، انواع آزمایش ها و بازی ها را با برخی قطعات سفره موصوف به عمل می آوردم. مانند بقیه بچه ها در میان اجزای سفره، ماهی قرمز به چشمم دوست داشتی تر و خواستنی تر می آمد و هر روز به وقت خلوتی و نبود بزرگترها، ماهی بی نوا را از تنگ به در آورده، نوازش کرده و باز به جایش باز می گرداندم. باید به عرض برسانم که ما معمولاً یکی دو حیوان در خانه داشتیم که با ما زندگی می کردند و از حقوق کم و بیش مساوی با من - کوچک ترین فرد خانواده - برخوردار بودند و من بنابر حس انس و الفتی که با آنها داشتیم و گاه نوازششان می کردم به خیال خود به این احتیاج ماهی بیچاره هم پاسخ داده و هر روز گریبانش را برای نوازش روزانه می گرفتم و بعد به تنگ برش می گرداندم. ماهی نگون بخت در اثر کثرت نوازش و غلظت احساسات من، فلس هایش ریخته بودند. حرکاتی غیر عادی می کرد و گاه ساعت ها ساکن مانند جن زده ها در کف تنگ می ماند و گویی به بخت سیاهش می اندیشید. در چند روز آخر، تعادل بدنش نیز یکسره به هم خورده بود. مادرم حیران شده بودند که چرا این زبان بسته روز به روز تحلیل می رود و گر می شود؟ عاقبت یک روز بی



جان و بی حرکت بر سطح آب یافتمش و شیون و گریه سر دادم، فی الفور خواهر و برادر بزرگترم در صحنه حاضر شدند، مادر هم آمدند و گفتند: بیچاره چند روزی است که ناخوش بود و فلس هایش می ریخت. من نالیدم که، هر روز مراقبت و ناز و نوازشش می کردم... ناگهان فهمیدم چه گفته ام اما کار از کار گذشته بود. لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود. قاتل بر سر صحنه جرم و بر وفق قاعده «جانی همیشه به محل جنایت باز می گردد» بر شیوه قتل و چگونگی وقوع جنایت اعتراف کرده بود. عذاب وجدان ناشی از قتل سهوی ماهی بی گناه بی آزار سخت گریبانم را گرفت، خواهر و برادر محترمم در همان صحنه به

اجرای دو صدایی ترانه «ماهگیر» مرحوم مازیار که به راستی وصف حال من بود پرداختند، به ویژه به مصرع «اونقده اون دستاتو بالا و پایین نکن...» که می رسیدند و با دست ادای نوازش کردن ماهی را در می آوردند، داغ دلم بیشتر تازه می شد و از شدت گریه به هق هق می افتادم. نشان به همان نشان که از آن روز تاکنون دست به نوازش هیچ آبی ای نبرده هیچ ماهی قرمزی را بر سر سفره هفت سین نگذاشته و از همگان هم خواسته ام که این موجودات زیبای بی آزار را به حال خود گذارده و این رسم جعلی و بی ریشه و نامهربانانه را براندازند.



آینه‌های جادویی آقای مک‌لوهان

اما از من بشنوید که من نیز از بزرگان شنیده‌ام که باطل‌السحر جادوی سیب‌گاز زده یک چیز بیشتر نیست. یادآوری هر روزه و هر لحظه این نکته که ما قرار نیست عین دیگران باشیم و تکثیر تاسف‌انگیز مدل‌های برتر دهکده جهانی باشیم. نه. ما نسخه منحصر به فرد خلقتیم.

سیدعلی میرفتاح

جهانی؟ به یک مشت بدبخت خرمن سوخته؟ به ناکامان حسرت به دل؟ به چه تبدیلمان می‌کند؟ اما قبل از این سوال، سوال دیگری را باید جواب داد و آن اینکه پنجاه سال جلوتر اگر مقابل چنین پیش‌گوی اسرارآمیزی می‌نشستیم و از چنین آینده‌ای خبر می‌گرفتیم، به او، به خودمان و به دوستان و خویشاومان چه می‌گفتیم؟ چطور چنین جادوی عجیب و غریبی را هضم می‌کردیم؟ چطور خود را از شر آن سیب‌گاز زده خلاص می‌کردیم؟ پدرمان یک‌بار به توسط زنش از ابلیس مارغا فریب خورده بود و از بهشت بیرون افتاده بود. آیا تتمه آن سیب قرار بود از زمین هم بیرونمان بیندازد؟ اصلا آیا پنجاه سال جلوتر حرف پیش‌گو را به سمع قبول می‌شنیدیم یا نه؟ به ریشش می‌خندیدیم و یک‌سر خرافه‌اش می‌پنداشتیم؟ اتفاقا مارشال مک‌لوهان فقید هم وقتی از آینه‌های جیبی خبر داد خیلی‌ها به ریش نداشته‌اش خندیدند و متوهمش پنداشتند. گذر زمان بود که نشان داد حق با آقای مک‌لوهان است. او در تلویزیون‌های مبله وستینگ‌هاوس و بلر چیزی دیده بود که باقی مردم ندیده بودند. او در خشت خام رسانه چیزی دیده بود که دیگران در آینه تمام‌قد سینما و تلویزیون ندیدندش. حالا نه فقط پیش‌گویی مک‌لوهان تحقق پیدا کرده بلکه جلوی چشممان جادوی سیاهی نقش بسته که گنده جادوگران سلف پیشش لنگ می‌اندازند. وقتی ساحران مصر مقابل موسی آمدند و عصای خود را تبدیل به مار کردند، عصای موسی ازدهایی شد و آن مارها را بلعید و ساحران را به خضوع و خشوع واداشت.

اگر نه هزار سال پیش، و نه دویست سال پیش، اگر فرض بفرمایید همین پنجاه سال پیش یکی چشم‌گرد می‌کرد و صدایش را پایین می‌آورد و پنهانی و رازآمیز خبرمان می‌داد از آینده که عنقریب یکی می‌آید که با سیب‌گاز زده، بله سیب‌گاز زده، شاید هم نیم‌خورده آدم و حوا، مردم دنیا را - نه فقط مردم ممالک راقیه مترقیه را، بلکه همه مردم دنیا را، از آمریکا و اروپا بگیر تا نپال و سودان و حبشه و اریتره و چین و هند و حتی سکنه بی‌اعصاب منطقه هندوکش را یک‌تنه مسحور می‌کند و به دستشان سنگ سخن‌گو می‌دهد و... سنگ سخن‌گو؟ سنگ؟ سنگ حق مطلب را ادا نمی‌کند. سخن‌گو هم با توجه به کارایی فوق‌العاده‌ای که دارد برایش کم است. به جای سنگ اگر از لفظ چیز استفاده کنم شاید بهتر باشد. هم بهتر است هم پررمز و رازتر. بله. صاحب سیب‌گاززده به دست تک‌تک آدم‌ها چیزی می‌دهد قد کف دست که علاوه بر صوت، تصویر هم دارد، نور هم دارد، علامه خردمند همه‌چیزدان هم داخلش دارد، سیر تا پیاز زندگی ما را هم عین فرشته‌کاتب بلکه دقیق‌تر از او ثبت و ضبط می‌کند و ما را، هر که باشیم با هر ملیت و جنسیت و سواد و سن و سال و مذهب و عقیده و باور، مطیع و منقاد خویش می‌کند، به هرکجا که بخواهد راهمان می‌برد و همه زندگی‌امان را تحت فرمانش می‌گیرد و حتی در خصوصی‌ترین لایه‌های زندگی، آشکارا سرک می‌کشد، عتاب و خطایمان می‌کند، باید و نباید جلوی پایمان می‌گذارد و تبدیلمان می‌کند به بره؟ به شهروند مطیع دهکده

مردم مصر هم چشمشان چهارتا شد وقتی آن عصا و ید بیضا را دیدند. برای همین خواجه گفت سحر با معجزه پخلو نزند دل خوش‌دار. اما بلاتشبیه، مقابل جادوی اپل، دیگر جادوان نیز کم آوردند، خاضع و خاشعش شدند. ما الآن داغیم و چندان ملتفت نیستیم که چه بلایی سرمان آمده. مثل قورباغه‌هایی که زنده زنده در آب می‌پزند، ما را هم ذره ذره اغوا کرده‌اند. اگر می‌شد یکی از نسل قدیم سر از خاک درمی‌آورد و جهان مسحور شده ما را می‌دید تازه می‌فهمید جادوگران شهر اوز چه بلایی بر سر مردم جهان آورده‌اند.

اشتباه نشود. من ضد تکنولوژی نیستم، با علم هم دعوا ندارم. جزو ارتجاعیونی هم نیستم که دریه در دنبال گذشته متعالی می‌گردند. نه. اتفاقاً دل به پیشرفت و توسعه داده‌ام، در کار و بارم هم نشان داده‌ام که اهل برخلاف جریان رودخانه شنا کردن نیستم. من که ماهی سیاه کوچولو نیستم. نه. من هم خوب که بنگری درمانده مفلوکی هستم که گرفتار جادوی روزگارم. گرفتار اربابان قدرت. گرفتار نظام پلید سرمایه‌داری. گرفتار سودجوها و قدرت‌طلبان و جنگ‌افروزان. گرفتارم اما در عین گرفتاری و علی‌رغم غفلت فراگیر همین قدر می‌فهمم و همین اندازه بر حال زار و نزار خود و اطرافیانم واقفم که بی‌تعارف ساحرانی پلید سحرمان کرده‌اند. سحر که شاخ و دم ندارد.

بحث شعبده و چشم‌بندی نیست. بحث سحر است. بحث جادو و جنبل است. بحث این است که یکی با صفر و یک، با صفر و یک‌هایی که از آن سردرغی آوریم و شبیه اوراد و اذکار می‌مانند مسحورمان کرده. در نفسمان تصرف کرده و ما را واداشته تا کاری کنیم که او می‌خواهد. حرفی بزنیم که او در دهانمان تعبیه کرده. آن ساحره اعظم در جسم و روان ما تصرف کرده، پیر و جوان ما را وادر به انجام کارهایی کرده که حتی بازگویی‌اش ترسناک است. ما را واداشته تا دماغ‌هایمان را به کمک جراحان پلاستیک شکل هم کنیم. ما را واداشته تا اگر زورمان نرسید با ورزش شبیه هنرپیشه‌های خوش‌ترکیب هالیوود بشویم، به کمک لیپوساکشن از شر پس و پیش برآمده نجات پیدا کنیم. اگر کوتاهیم بلند شویم، اگر بلندیم کوتاه شویم. اگر چاقیم لاغر شویم و اگر لاغریم چاق شویم. موهایمان را رنگ کنیم، پوست صورتمان را



خرید و فروش انحصاری جادو، ممنوع!

این حوزه‌ای است چرک و خوش دست برای سوء استفاده که خوشم نمی‌آید تماسی با آن داشته باشیم؛ چون عرصه جنگ نابرابر است با ابزار نامتعارف. هر چه این ماجرا غیرقابل فهم است، به میزان بیشتر، دلیل مراجعه به آن روشن است...

رامین حیدری فاروقی

بگویی که نیست؛ خیر، هست! تو بگو، آخر چرا فقط نیروهای شر از این ابزار مؤثر استفاده کنند؟ چرا تو برای خیر این کار را نکنی؟ حالا بفرما؛ خیره نمان؛ چیزی بگو واقعاً نیست؟!»

«چرا، هست! هست وقتی این همه حرفش هست! اما زیبا نیست! هر امکانی انحصاری شود، توزیع غیر شفاف داشته باشد؛ قابل نظارت و سنجش و راستی‌آزمایی نباشد ایراد دارد. مخزن آگاهی چرا در دسترس نباشد و چندوچون‌اش را کسانی بدانند فقط با شرایطی گنگ؟ چرا کسی بتواند که من نتوانم بفهمم چرا حق داشتن‌اش را دارد و برای چه و چه‌طور خیر و شر را تشخیص می‌دهد و این توانایی مفروض‌اش را چرا و چند می‌فروشد و قیمت‌گذاری از کجا می‌آید و ارزش و ضد ارزش در این روایت را که تشخیص می‌دهد و چرا این بیزد آن بیازد؟ چرا این پیدا کند آن دیگری در فراق گم‌شده گم شود در یأس و پریشانی؟ چرا برای کار خوب باید اعمال بدترکیب و زشت انجام داد و با مو و ادرار و استخوان و چاه و چاله هم‌نشین شد؟ چرا این اورد را نمی‌دهند به فلان پژوهشگاه، چرا رمز آن اعداد را نمی‌دهند به... بین من نمی‌دام فعلاً؛ و در را باز نکرده‌ام به این موضوع مشکوک. خوشم نمی‌آید از انواع تبعیض و در هیچ نظام فکری و اخلاقی‌ای راتنی برای موفق شدن از طریق میان‌بر را دوست ندارم و انتخابم نیست؛ برایت گفتم که؛ در نظرم زیبا نیست، زشت است، منصفانه نیست!»

«چی منصفانه نیست؛ کی بوده؟ کجا می‌شود؟ الآن می‌گویی نیست؛ یک روزی، کارت که گیر افتاد و دستت به جایی بند نبود، پیدایت می‌شود، سراغم را می‌گیری به لکننت می‌افتی؛ رویت نمی‌شود بگویی

«جادوگری سراغ دارم، دور را نزدیک، نزدیک را دور، آشکار را پنهان، پنهان را آشکار می‌کند و قفل بسته باز می‌کند، قفل می‌زند، طلسم می‌شکند و... خلاصه ناممکن را ممکن می‌کند؛ باور می‌کنی؟ می‌خواهی آشناتان کنم؟ تاجر و دولت‌مرد و مربی ورزش و کارآگاه و قاضی، دزدکی وقت می‌گیرند کارشان را راه می‌اندازد. می‌خواهی طلعت را ببیند بگوید چند تا اجل معلق داری و مرگ قطعی‌ات چه وقت است؟ مگر میان‌بر چه ایرادی دارد؟ در این دنیای جبر و تحمیل فیزیک و شیمی مدرسه‌ای فارغ شوی از تحصیل منطق و ریاضیات هندسی زاویه‌های معلوم، بد است؛ مگر همین نامعلوم و نشدن و جور در نیامدن نیست که دمارت را درآورده است؟ هر چه زور زدی نشد؛ لایقش بودی اما دریغ، مفت و مسلم نصیب دیگری شد! آن‌همه هزینه، بیماری از رو نمی‌رود، تو که تمام پزشکان گران‌قیمت و نمونه و بنشین تا صبح دولتت بدمد را رفتی؛ حالا چه ایراد دارد، این را هم امتحان کن؛ سود نداشته باشد، ضرری که ندارد؟!»

چرا این‌طور نگاهم می‌کنی؟ تا بوده جادو بوده؛ خوب و بد دارد؛ مگر مابقی چیزها ندارند؟! با آن نگاه از خودراضی و مغرورت به دنیا نگاه نکن؛ این‌جا مخزن اسرار است؛ شیطان، فعال است و مستخدمینی دارد. هزار چیز بود که مردم می‌گفتند نیست، هست شد؛ هست‌ها نیست شد اما کسی نتوانسته جادو را انکار کند؛ برو همین کتاب جهان‌هولوگرافیک را بخوان بین ابعاد زندگی چه‌قدر وسیع است و لایه‌ها و مراتب چه می‌کنند؛ همین فیزیک کوانتوم؛ معنی‌اش این است که یعنی، جادو می‌شود؛ ممکن است؛ چون نمی‌دانی نمی‌شناسی نمی‌توانی

اما؛ خجالت نکش بیا؛ فقط نگو که نیست!»

«نه؛ نمی‌گویم نیست، هست؛ خیلی هم توی دست و پای فکر آدم است. برای همین است که درباره‌اش می‌پرسم و می‌نویسیم چون اگر ندیده‌ایم، شنیده‌ایم زیاد و دیده‌ایم صرف آدم‌های متقاضی را. چه قصه‌ها که نشنیده‌ایم و عناوینی که در خبرها خوانده‌ایم که سرنوشت بردها و باخت‌ها را به ادرار کودک نابالغ می‌دوزند و اورد و اعداد درکار می‌آورند تا منطق حق مهارت و استعداد دانش و کوشایی معطل شود و در انواع معامله برای رسیدن به خواسته، ادراک، معلق بماند. حالا اگر سر حوصله نباشم و یکی از قدرت سحر و جادوی قابل خرید از فلان کس چیزی بگویم، می‌گویم: از جنبل و جادو سر در نمی‌آورم؛ از آن چیزهایی که تقریباً فکر می‌کنم سر در می‌آورم پسر که در پرشارشان مانده‌ام خوشنود که دست کم سؤال را می‌فهمم؛ از آن‌هایی که محک می‌خورند و فراگیرند چیزی بگو نشانم بده! مایلم چیزی از واقعیت دستگیرم شود همین که دور و برم هست، آدم‌ها، فصل‌ها، دیروزها، امروزها، لحظه‌ها، احوالات میان ضعف‌ها و قدرت‌ها که تا این حد میان بخت و حیرت، آونگم کرده است. از استثناهایی که سر در نمی‌آورم، کلافه‌تر می‌شوم؛ استثناء را باید کاوید، پایید، چرا هست؟ چرا می‌شود و ما دنبال آن هستیم؟ اگر کاری چیزی هست که من و خودم، خود خودم کاری برایش نمی‌توانیم بکنیم، دوست دارم بروم پیش کسی که کار را بلد است، توضیح می‌دهد و من می‌فهمش. از مجهولات برای جعل معلومات نگو، نگو و پسر؛ به خصوص از چیزهایی که نمی‌پسندم و نمی‌خواهم ترویج شوند. چرا ما پذیریم بعضی امکانات به واسطه‌ای ناروشن و غیر قابل تعریف در اختیار کسی، کسانی باشد که آسمان را به ریسمان می‌دوزند با ابزار غیر خیاطی و با درز و دوزر بسیار؟! چرا همین تعدادی منطق نصفه نیمه و نارس را که به جد و جهد در محک آزمایش هستند نجسسیم و سوراخ‌سنبه‌اش را نگیریم و راه درست و امن نسازیم تا این قدر ملت آشفته و درمانده نشوند و به هر دری نزنند در بازار مکاره؟ عقلاً بپرسند چه می‌شود بشر ناگزیر، نشانی می‌گیرد از عده‌ای عجیب با کارهای غریب که می‌توانند همه چیز را دور بزنند؟ چرا فقط این‌ها به روش‌های مخفی و با ادبیات و شمایل مأنوس و نامأنوس همه‌جور کار می‌توانند و فقط بعضی از بعضی حق دارند بتوانند و تحت استخدام هر کسی که بپردازد در می‌آیند؟! نه این را

دوست ندارم؛ مراجعه نمی‌کنم و برانم نیستند اگرچه برای شماری هستند؛ خیلی هم هستند. هستند آن‌ها که می‌فروشند. در میان فروشندگان، گویا همه نوع از انواع هستند اما دست کم تعداد زیادی‌شان نه از نظر زیبایی‌شناسی و اخلاق مزایایی دارند و نه به لحاظ دانش عمومی و فهم متعارف مرتبه‌ممتازی به ایشان تعلق می‌گیرد؛ اما اسرار و اعداد و اقلام می‌شناسند و از هر صاحب معرفت و منزلتی در آگاهی و جزید متعارف توان‌تر هستند در حل مشکلات و قادرند مثلاً بفهمند گم‌شده کجاست، قفلی بزنند، قفلی باز کنند، میان دل‌ها دوستی بنشانند و یا هرکاری دلشان خواست بکنند. نه؛ این با سلیقه‌ام جور در نمی‌آید، عادلانه نیست و می‌دام و سوسه‌اش چه نفوذ غریبی دارد و چه‌طور انسان گرفتار جبر را مشتاق اختیار می‌کند به میانبجی هرچه بادا باد. نمی‌پسندم‌ش و از خطرهای روی خوش نشان دادن به این داستان‌ها هم باخبرم؛ آدم را می‌بزند؛ اولش نسیم‌اند، قلقلک می‌دهند و بعد مثل طوفان می‌رایند و در گردبادی پرت می‌کنند به جایی که قید منطق و حق و زیبایی را بزنی و در مقام دفاع یا حمله وارد یک جنگ دائمی شوی به سپه‌سالاری جن و پری.»

«پس؛ یک بار دیگر توی چشم من و با صدای بلند و با جرأت بگو نیست و در هیچ شرایطی حاضر نیستی مراجعه‌ای داشته باشی که چنین چیزی!»

«چرا خودم را به این ورطه دچار کنم که تا هرگز و هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم؟ نمی‌خواهم و نمی‌پسندم یک چیز است و ناچاری و بحران و سردرگمی، چیز دیگر است. عقل و وضعیت و امکانات امروز اجازه می‌دهد پسندم را انتخابم را دنبال کنم، حتماً به تو می‌گویم برای زیاده‌خواهی و رقابت و دشمنی؛ فکرتش را هم نکن دنبالش نمی‌روم اما موقعیت آشوب و تنگنا؛ مثل موضوع بخشش قصاص است تا آن‌جا نباشی و قصه به سرت نیامده باشد نمی‌دانی چه‌قدر می‌توانی؟ آدم این‌جوری‌ست، زندگی هزار جور! تا اطلاع ثانوی خدمتت بگویم، انجام این کار برانم تحقیرآمیز است؛ نه نمی‌آیم و نمی‌خواهم؛ و اگر آمدم، او دیگر من نیست؛ بدبخت بی‌چاره درمانده‌ای‌ست که در کوران ناامیدی، عقلش را از دست داده است و دنبال معجزه کثیف می‌گردد. کثیف از این نظر که اگر من می‌توانستم مشکلی حل کنم، فراهوان می‌دام مال همه را حل می‌کردم؛ و اگر قانون این زندگی اتفاقی، سلطه اتفاقات است، ظلم به تساوی، قدری عدل است و از فرق گذاشتن میان گرفتاری

مردمان به شرط پول و اقدامات ناموزون بهتر است. از آن بالاتر، اصلاً این قصه زیبا نیست که قادری مطلق، پشتیبان چنین تبعیضی باشد. یاد دوران کووید افتادم و توزیع داروی مرغوب و نامرغوب و ممکن و ناممکن بین دارا و ندار.»

«طفره نو، جواب بده؛ پس منتفی ست!»

«نه نیست! آماده‌ام به پرسش درشتت جواب بدهم؛ این‌جا می‌شود کرکره فلسفه و هنر را داد بالا و نشست پشت پیش‌خوان و گفت: برای بعضی حتماً هست؛ خیلی جدی هم هست؛ برای بسیاری هم نیست. بعضی مثل من؛ من که از نظر اراده‌ای معطوف به اختیار و انتخاب و تعادل، دوست دارم آدمیزاد در مراتب عقلانیت و فهم زیبایی‌شناسانه در هستی چیزی را کسی را دور نزنم و بدانم آدم و انسانیت با جهان، چندچند می‌توانند بود، این حوزه‌ای است چرک و خوش دست برای سوء استفاده که خوشم نمی‌آید تماسی با آن داشته باشم؛ چون عرصه جنگ نابرابر است با ابزار نامتعارف. هر چه این ماجرا غیرقابل فهم است، به میزان بیشتر، دلیل مراجعه به آن روشن است؛ تنگنا و استیصال و ترس و تهدید و کشش‌های زیاده‌خواهانه یا در کل، حس بیچارگی و درماندگی در تنگنا یا حرص.»

«از جنبل که بگذریم اما جادویی هست که هم می‌شناسم و هم خاطرخواه آن هستم؛ جادوی شگفت‌انگیز رؤیت دانایی، توانایی، فرهیختگی و هنرمندی؛ گشودگی به انسان با پایان باز که مثلاً یک میلیارد سال وقت دارد بشناسد و بتواند شک کند، بپرسد، فرض کند، صورت‌بندی کند و حق و مسئولیت بشناسد مزد همگان، برای همگان. در این سفر، کار درست، توزیع عادلانه انواع منابع و ثروت‌های حاصل از آن است و منطقی و طریقی حقاً جادویی است که، تعادل و تناسب و توازن برقرار کند میان دسترسی به امکانات اولیه، تخصیص امکانات ثانویه بر اساس استعداد، آمادگی، کوشایی و عملکرد خلاقه و سنجش مدام نسبت دانایی و توانایی با دیگرخواهی و کلان‌نگری و حذف تدریجی تنبیه و خلق تدریجی سامانه‌های تشویق، بیرون از قیاس‌های تحقیرآمیز. برآم در این مسیر، انواع اعتماد و دوستی‌ست که جادویی‌ست، امکانات اعتماد است که جادو می‌کند، زیبایی‌ست که سحرانگیز است و دلم غول چراغ جادو نمی‌خواهد؛ اما کنجکاوم بینم سهروردی درکار «سیمیا» بود یعنی چه؟ و چه دنیایی بود میان امر واقعی متجسد و تصویر تصوراتی

که عین به عین بود و باورکردنی بود و آدم را قانع می‌کرد و سینمایی چند بُعدی بود برای خودش قبل از سینمای دو بُعدی و سه بُعدی روزگار ما. شناخت دنیا و طرز روشن‌نگری زکریای رازی برآم جادویی‌ست که از «کیمیا» به کجا نظر داشت؟ افسانه‌های جادویی ادبیات آمریکای لاتین برآم جذابند و روی دعا و معجزه در شرق مطالعاتی دارم و دلایل مراجعه و ریشه‌شناسی نماد و نشانه و معنا در مناسک زیست اساطیری قابل تأمل هستند اما تبعیض در دسترسی به منابع آسایش و آرامش، بیرون دنیای اسطوره‌های جهان طبیعت ناشناخته، همچنان غیرقابل توجیه است و هر طریق مالکیت انحصاری به دانش و خرید و معامله این امکانات رهگشا برای بعضی و بیرون از دسترسی دیگران، فکری غیر اخلاقی‌ست و عمل به آن دامن زدن به نابرابری در دسترسی به زندگی‌ست. خردمندان و دانایانی از سحر جادو و علوم خفیه گفته‌اند در قرون و اعصار که میان امر واقع تجربی و آشکارگی خیالات و احوالات نامتعارف در زبان امروز، فاصله تا این حد نبود. نوع کیهان و مفهوم افلاک و سیر آفاق و انفس، مناظر و مراتبی دیگر داشت که بر ما پوشیده است، دور است.

بله انواع آدم در انواع تاریخ و جغرافیا اعتراف می‌کنند که رازی هست و در پس هر چیز، چیزهاست و بیشتر؛ چیزهایی که اغیار که در حلقه نیستند از آن بی‌خبرند و دریغ که دسترسی به این امکانات مخفی و میان‌بر، هم در اعتلاء و فرز رفتن فرشته‌آسا ممکن است و صعود، هم در سقوط به عوالم شیطانی و روش‌های زشت کارانه. نه‌خیر این دنیا به این ترتیب، هرچه هست، زیبا و نوازشگر و متعادل و متناسب با خرد و صلح و صفا نیست، طوری که ما دوست داشته باشیم و بخواییم و آماده باشیم عالم گیر شود. یعنی اگر همه به‌سان داستان معروف معاصر برونند در مدرسه جادوگری، علم بی‌مرز و اراده بی‌محدودیت پیدا کنند؛ سنگ روی سنگ بند نمی‌شود؛ و می‌شود صدهزار برابر آشفته‌تر از بی‌دروپیکری این روزگار پُرآفاده ددمنشی که صاحبان ثروت و قدرت انباشت پول و اطلاعات و منابع انرژی، به کمک کینه‌توزی‌های توده‌ای و فکر قبیله‌ای مردمان حافظه کوتاه‌مدت، و خوش‌باوری‌های فصلی ساخته‌اند؛ «ساخته‌ام» یا درست‌تر: «نابود کرده‌ام، می‌کنیم، خواهیم کرد.» مگر به جادوی تدبیر «عقل عاطفی» به سحر کلام آرموده و زنده نگه‌داشتن حکایت افسانه‌ای «بخشندگی و مهربانی» و بارآمدگی برای فهم نسبت

انسان با کرانه‌های کائنات و باز تعریف قواعد و قواره مرگ و نامیرایی، زندگی و ابدیت.

ما نونخالان صد هزارساله حکایت بشری، در سرعت گیج‌کننده ابزارسازی و سیطره شایعه پراکنی و تراکم و راجی و بی‌حیایی در دروغ‌پردازی‌های مجلل، لازم است مراقب و کنجکاو و پوینده و رونده، پرسشگر و اهل درنگ باشیم در جادوی تواضع نسبت به این که «چرا و چه‌طور است که هستیم؛ به جای این که نباشیم؟» و فعلاً چه خوب است که بسیار چیز نمی‌دانیم و نمی‌توانیم چون هنوز خوش‌بین نیستیم و معلوم نیست اگر می‌دانستیم و می‌شد چه می‌شد!؟ آن‌چه پیدا است یا تا حدی در دسترس مطالعه هست؛ این است که ما آماده توانستن به‌قدر دانستن نیستیم؛ توانایی معقول و محترم و متناسب در دنیای دانایی یعنی دسترسی به اکسیر راست‌گویی و مسئولیت‌پذیری و حق‌جویی برای همگان. شواهد نشان می‌دهند، پرسش جادویی این است: چرا عموماً آن‌قدر که چیز خوب می‌دانیم، کار خوب نمی‌توانیم؟ چرا آماده باور به انجام کار خوب همگانی نیستیم و همچنان در قبایل پراکنده تبار و اقوام و ملل، مرزهای خود و دیگری می‌سازیم و گفتمان تمسک به «رابطان پولی اعجاز و نفرین» روی میز است. اعجاز‌های بشر، تلاش پیگیر برای انتقال دانش فردی به مهارت همگانی‌ست. در این راه، کسی آگاهی‌اش از «راه حل» را توی گنجه، مخفی نگه نمی‌دارد؛ جادوگران، باغبانانند و مردم، «آن‌ها» نیستند، «مائیم»!

دور است، اما میلیارد سال وقت هست برای بشریت. بشر یا می‌میرد؛ یا با این میثاق می‌ماند؛ «رهایی از فریب کاری و مردم‌آزاری رئالیستی، یا ایده‌آلیستی.» تکمله: در تولد، اعجاز‌ست شگفت‌تر از مرگ؛ و بهار؛ جادویی بخشنده و مهربان است که ما ستایشش می‌کنیم فقط همین! بزرگداشت بهار، تماشا و اندیشه در مفهوم زایش زیبایی‌ست و این که «چرا چیزی زیباست؛ چه‌طور چیزی زیبا می‌شود به مصداق بهار؟»

بهاره مختصری پیشکش بهار و تماشاگران ارجمندش که جادو پیشه‌اند در ستایش رُستن و تمنای رویش در راه؛ و رفتن به اختیار خرد و احترام عاطفه؛ کسانی که بهاری‌اند و پیوسته در آغازند و بی‌پایان می‌رقصدند فعلاً:

اگر بهار نباشد، شروع می‌میرد

دل تمام درختان فصل می‌گیرد...



جن گرفتگی در گاو

او آنقدر از جن زدگی گاوها مطمئن بود که می‌خواست به سراغ یک نفر جن‌گیر در روستای مجاور برود تا مشکل را با کمک او حل کند. این اتفاق درست زمانی پیش آمد که بیماری جنون گاوی در اروپا شایع شده بود...

رضا صادقی

هم با آتش‌دان دور و بر گاوداری اسپند چرخاند. کلی سفارش کردم که مواظب باشد خودش باعث آتش‌سوزی نشود. برای ما اتفاقی نیفتاد و به سلامت به خانه‌هایمان رسیدیم.

نیمه شب بود که سرکارگر تلفن زد و گفت که یک مشکل جدی پیش آمده و بخت است هرچه زودتر خودم را به گاوداری برسانم. پرسیدم که «مشکل چیست؟» گفت که «گاوها را جن گرفته!» گفتم: «یعنی چه؟» در پاسخ گفت: «این بیچاره‌ها وقتی می‌خواهند آب بخورند و سرشان را در آب‌خوری فرو می‌کنند یک‌بارنه دیوانه می‌شوند و به هوا می‌پزند. مورد عجیبی بود. باید دلیلی وجود می‌داشت، شاید گاوها دچار مرضی شده بودند. پرسیدم «تو الان چکار می‌کنی؟» گفت: «من که جرات ندارم نزدیک گاوها بشوم... شما فقط زودتر بیا. من حتم دارم که کار جن است. از دست این غولوم... من گفتم یک بلایی به سرمان می‌آید.» حالا جن زدگی به چشم شور چه ربطی دارد؟ الله اعلم! او آنقدر از جن زدگی گاوها مطمئن بود که می‌خواست به سراغ یک نفر جن‌گیر در روستای مجاور برود تا مشکل را با کمک او حل کند. این اتفاق درست زمانی پیش آمد که بیماری جنون گاوی در اروپا شایع شده بود. کسی هم به درستی نمی‌دانست که آیا بیماری به کشور وارد شده یا خیر و کلی حرف و حدیث درست و نادرست در مورد بیماری وجود داشت. همین موضوع من را بیشتر نگران می‌کرد.

گوشی را گذاشتم. چند دقیقه اتفاقات آن روز را با خودم مرور کردم، بعد به حرف‌های سرکارگر و نشانه‌هایی که گفته بود فکر کردم. به خصوص این قسمت که گاوها موقع آب خوردن رم می‌کنند. در آخر یاد آمد که پیش از ترک گاوداری از او خواسته بودم تا سیم کش روستا را

داستانی که می‌خواهم بگویم به زمانی برمی‌گردد که سالها قبل مدیریت یک گاوداری گوشتی را بر عهده داشتم. گاوداری جایی بین رباط کریم و شهریار در جنوب تهران قرار داشت. گاوداری سرکارگری داشت کمی گیج و منگ و او هم دوستی داشت که «غولوم پیه» صدایش می‌زد. «غولوم پیه» به شوری چشم معروفیت داشت و هر وقت به جایی وارد می‌شد یا از کسی تعریف می‌کرد، طرف مقابل بالایی به سرش می‌آمد یا چیزی می‌شکست یا اتفاق ناگواری می‌افتاد. رفقایاش داستان‌ها از شورچشمی او می‌گفتند و حکایت‌ها داشتند. به همین دلیل وقتی از جایی که آمده بود خارج می‌شد، پشت سر او مشت مشت اسپند دود و صدقه‌ها کنار گذاشته می‌شد تا کسی از نگاه او دچار آسیب نشود و رفع قضا و قدر و بالای حاصل از شوری چشم او بشود. از طرف دیگر همه او را با احترام بدرقه می‌کردند و کسی به روی خودش نمی‌آورد که دیدنش را شوم و آمدنش را به هیچ‌وجه خوش نداشتند، با لبخند و خوشی و تعارف بدرقه‌اش می‌کردند مبادا «غولوم پیه» به قصد انتقام جویی آنها را به تیر غیب چشمش گرفتار کند.

یک روز پرکار که از صبح تا غروب، باید گاوها را واکسن می‌زدیم و داروهای ضد انگل می‌دادیم، اواسط کار «غولوم پیه» به صرافت افتاده بود سری به سرکارگر ما بزند و حال و احوالی بپرسد و یک چایی با هم بخورند. غلام آمد و چای خورد و نگاهی کرد و چند کلمه‌ای هم با ما حرف زد و رفت، کار ما هم تمام شده بود. موقع خروج از گاوداری، سرکارگر کلی اسپند آورد و بالای سر ما و ماشین دود داد که به سلامت به تهران برسیم. به او گفتم «دست از این کارها بردار این بیچاره آدم بی‌آزاری است». ولی او اصرار داشت که باید نگاه غولوم را خنثی کرد و ما از قدرت چشم او بی‌خبریم. بعد



بسته لابد می‌دانید که مشکل از سیم کشی طرف بود که برق سه فاز را به اسکلت ساختمان و تمام آبشخورها وصل کرده بود و گاوهای بیچاره موقع نوشیدن آب دچار برق گرفتگی می‌شدند. نه جنی در کار بود و نه «غولوم پیه» بیچاره دخالتی در موضوع داشت.

بیاورد و چند چراغ بالای آبشخورها نصب کند. تلفن گاوداری را گرفتم و پرسیدم که آیا چراغ را نصب کرده یا خیر. وقتی جواب مثبت داد، گفتم: «آدم عاقل! برو برق را قطع کن... بعدش ببین باز هم جن هست یا نه؟» چند دقیقه بعد زنگ زد و گفت «حال گاوها خوب شده است!»

طلسم سوسن غساله

اگر درست به خاطر بیاورم، «حمام کلیمی‌ها» در نزدیکی بقعه امامزاده سید ناصرالدین در خیابان خیام بود، نمی‌دانم هنوز هم هست یا نه؟ (اگر این حمام که عرض می‌کنم همان حمام سلیمانیه و کشوریه باشد که خوشبختانه هنوز سرپاست، ولی کاشی‌هایش را به سرقت برده‌اند و به حالت نیمه مخروبه رهایش کرده‌اند.)

رضا دلخانی شادلو

صادقانه بگویم، در خانواده پدری من - تا آنجایی که به یاد دارم، زیرپوستی و مخفیانه، اعتقاد سخت و محکمی به جادو و جنبل و از این موضوعات وجود داشت. با آنکه ظاهر اعضای فامیل اصلاً و ابداً به مردمی فناتیک و در گذشته‌ها مانده نمی‌خورد، اما از لابه‌لای حرف‌ها و غیبت‌هایشان باور به این امور بیرون می‌افتاد. اگر دختری غریبه به همسری پسر خودی در می‌آمد، می‌گفتند: «خانوم جان، پسره رو چیز خور کردن...» و اگر پسر غریبه دختری از خانواده را می‌گرفت می‌گفتند: «مادرش از اون جادوگرهاست، برای دختره دعا گرفتن، وگرنه اون همه خواستگار خوب و تحصیل کرده داشت همه رو رد کرد این یکی بی‌ریخت پیزوری رو انتخاب کرد... حالا هم مثل پروانه دور پسره می‌گرده!»

موقعی بود که یکی از زنان فامیل، به گرفتاری می‌افتاد، زندگی‌اش جور نمی‌شد، شوهر و بچه بنای ناسازگاری و آزار می‌گذاشتند یا اوضاع مالی‌اشان به هم می‌ریخت. آنوقت در دور همی‌ها و مهمانی‌های زنانه، به این نتیجه می‌رسیدند که حتم جنبل و جادویی در کار است. حتی مظنون را هم شناسایی می‌کردند. گاهی از قضا درست هم می‌گفتند و از زیر فرش یا لوله بخاری یا روبالشی و زیر رختخواب قربانی، طلسم و جادو پیدا می‌کردند. به هر حال، اگر اسنادی به دست می‌آمد که سوژه گفت‌وگوهای درگوشی مداوم آینده بود، اگر چیزی هم پیدا نمی‌شد باز هم فرقی نمی‌کرد، قرار می‌گذاشتند به همراه جادو شده نگون‌بخت برونند «حمام کلیمی‌ها».

اگر درست به خاطر بیاورم، «حمام کلیمی‌ها» در نزدیکی بقعه امامزاده سید ناصرالدین در خیابان خیام بود، نمی‌دانم هنوز هم هست یا نه؟ (اگر



نشسته و متقاضیان با استودیو تماس می‌گیرند و لایه نیست می‌کنند و فالگیر برایشان از روی تاروت آینده را پیش بینی می‌کند. هزینه این فال و تماس مربوطه هم بر روی قبض تلفن سرمایه می‌آید.

کار جادوان و جادوی، از قدیمی‌ترین ایام حیات بشری تا امروز رونق تام داشته. تا آنجا که جادوان با نوشتن و رسم جداول و مانند اینها کارشان را می‌کردند، چندان عیبی ندارد. اما سری به سیاهه جادوهای خوراکی بزنید، حقیقتاً تعجب آور هستند. از قدیمی‌ترین جادوهای خوراکی به کاربرد ادراک برای جلب محبت بوده است. در خانواده پدری من شایع بود که توران خانم عروس خانواده، برای جلب محبت شوهر و اقوام شوهر همیشه در جای آنها همین جادوی خوراکی را به کار می‌برده. به همین دلیل هیچوقت، هیچکس حتی بچه‌ها در خانه آنها لب به هیچ خوراکی و نوشیدنی‌ای نمی‌زدند.

تبلیغ برای فال‌بینی و کف‌بینی، درست کردن انواع و اقسام طلسم و تعویذ فراوان در اینستاگرام و فیس بوک و حتی ایکس وجود دارند. کافی است نوع طلسم انتخاب شود، یا مسئله با کارشناس محترم مطرح شود تا طلسم لازم و متناسب پیشنهاد شود، از طلسم هاروت و ماروت گرفته تا طلسم سوسن غساله و انگشتر قولنج و انواع و اقسام جادوهای خوراکی و مالیدنی و بویدنی. اگر مشکل و گرهی هم در کار افتاده باشد، باز هم کسانی هستند که به صورت آنلاین و با دریافت دستمزد به صورت کارت به کارت، آماده هستند تا سحر و جادوی به کار رفته را با تردستی به کلی خنثی کنند.

گرفتن فال قهوه و تاروت به صورت آنلاین هم که در سراسر جهان رونق فراوانی دارد. در اروپا صدها و بلکه هزاران کانال تلویزیونی بیست و چهار ساعت از شبانه روز، مشغول ارائه خدمات فال تاروت هستند. فالگیر با کارت‌هایش روی دوربین

وقت حرف زدن همه ما جادوگریم

فکر می‌کنیم حرف «باد هواست» و تا وقتی چیزی به عمل در نیامده تغییری در اوضاع عالم رخ نداده است. در حالی که هرگز چنین نیست. کلمات قادر اند تغییرات بزرگ ایجاد کنند. فقط به صرف به زبان آمدن می‌توانند وضعیت جهان را تغییر دهند.

سیدجواد رسولی

۱. فکر می‌کنم چهارده سالمان بود. سوم راهنمایی. با چند تا از بچه‌های کلاس قرار گذاشته بودیم برویم طبقه، باغ پدر بکشان. اوایل بهار بود، نرها پر آب بودند و درخت‌ها شکوفه داشتند و باغ پدر دوستان هم در یک کوچه باغ بود با دیوارهای کاهگلی و خلاصه همه این‌ها باعث شد در یک لحظه سکوت شروع کنم به خواندن ترانه: «میون این همه کوچه که به هم پیوسته، کوچه قدیمی ما کوچه بن بسته». ولی بقیه ترانه را دیگر نخواندم. چون شنیدم که یکی از بچه‌ها، یکی از آنهایی که جزو بچه‌های پر حرف و مجلس گرم کن کلاس بود، به بقیه گفت «آقا صدای فلانی هم خیلی ضایع است خداییش». نه فقط دیگر آنجا چیزی نخواندم که دیگر در زندگی ام هرگز در جمع چیزی نخواندم چون جمله ساده آن دوست عزیز همیشه در گوشم بوده و هست. می‌دانم که صدام بد نیست. فالش نمی‌خوانم و چیزهایی درباره موسیقی می‌دانم. اما کلمات آن جمله آنچنان قدرتمند بودند که چیزی را شاید برای همیشه در من خاموش کردند.

۲. دوره ای بود که در آن کتاب «چهار میثاق» نوشته دون میگل روئیز بازار کتاب را قبضه کرده بود. این کتاب کوچک را آقای روئیز مکزیکی که یک سرخپوست تولتک است بر اساس حکمت‌های باستانی این نژاد سرخپوستی نوشته تا در آن به خواننده اش یادآوری کند چگونه می‌شود به «خوشبختی»، «آزادی» و «عشق» دست پیدا کرد. او از چهار پیمان یا میثاق صحبت می‌کند که می‌تواند بسیار رهایی بخش باشند و آدم را از شر نگرانی‌های همیشگی و گرفتار ماندن در بند چیزهایی که مدام بر ما تحمیل می‌شوند خلاص

۳. اغلب ما فراموش می‌کنیم که کلمات تا چه حد قدرتمند هستند. فکر می‌کنیم حرف «باد هواست» و تا وقتی چیزی به عمل در نیامده تغییری در اوضاع عالم رخ نداده است. در حالی که هرگز چنین نیست. کلمات قادر اند تغییرات بزرگ ایجاد کنند. فقط به صرف به زبان آمدن می‌توانند وضعیت جهان را تغییر دهند. جان آستین، فیلسوف آکسفوردی قرن بیستمی در کتابش «چگونه با کلمات کاری انجام دهیم» به صورت مفصل درباره این ویژگی زبان حرف زده است. ویژگی «تبدیل به عمل شدن» کلمات. مثلاً گفتن واژه «بله» در وضعیت روزمره ممکن است هیچ اهمیتی نداشته باشد، اما همین کلمه کوچک ساده در شرایط خطبه عقد کلیدی است و تا وقتی بیان نشود اساساً قضیه عقد شکل نمی‌گیرد و وقتی هم که گفته شد، به صرف همین بیان شدن چیزهای زیادی را در روابط دو خانواده، دو انسان و مناسبات اجتماعی شان تغییر می‌دهد.

۴. از این منظر، زبان بزرگترین جادو است. کلمات، چه وقتی به صورت شفاهی بیان می‌شوند و چه وقتی مکتوب شده‌اند، دارای قدرت و اثر اند. از



۵. این شماره هم یک شماره نوروزی بهاری است و هم جادو به عنوان یکی از موضوعات اصلی اش انتخاب شده است. برای همین شاید بی‌مناسبت نباشد با خودمان قرار بگذاریم در سال جدید حواسمان به کلماتمان باشد. وقت حرف زدن مراقب خودمان و دیگران باشیم. بدانیم که وقتی چیزی می‌گوییم، نظری می‌دهیم، ایرادی می‌گیریم و انتقادی می‌کنیم، یک چوب جادوی قدرتمند توی دستمان است که می‌تواند کاری با دیگران بکند. این چوب جادو به خصوص در نوروز و وقت دید و بازدید و معاشرت با فامیل احتمال کار کردنش بسیار زیاد است. راستی، اگر دیدید جایی کسی چوب جادویش را به دست گرفته و کلمات مسمومش را نثار دیگران می‌کند، به دومین میثاق دوست مزیکی مان متوسل شوید: «هرگز هیچ چیزی را به خودتان نگیرید».

همین رو است که هیچ جادویی بی کلمات تاثیری ندارد. خواندن اوراد و اذکار کلید هر جادو و طلسمی است. برای موثر بودن سیاه‌ترین نفرین‌ها و طلسم‌ها هم، باید کلماتی به زبان بیایند، نوشته شوند. جادو با کلمه گره خورده است و وقتی حکیم تولتک مکزیکی در کتابش، اولین میثاق را با خودش و دیگران، اینگونه تعیین می‌کند که با کلام خود گناه نکنیم، معنایش این است که کلمات، حتی وقتی که ما قصد جادو نداریم، وقتی خیلی معصومانه فقط همان چیزی که در لحظه به ذهنمان رسیده است را بیرون می‌ریزیم و همیشه دفاعمان این است که «مگه من چی گفتم؟» با جهان، با دیگران کاری می‌کنند. کلمات جادو دارند و می‌توانند دیگری را عمیقاً بیازارند، منکوب کنند و گاه بدون آنکه بتوانیم تصور کنیم، سرنوشت کسی را برای همیشه تغییر دهند.

مارگاریتا

چشمم به تتوی مارگاریتا می افتد. چند مدت پیش به خالکوبی چهره جهنمی و خبیثی که بر روی کتف چپش انجام داده بود خیلی دوستانه معترض شدم ولی او آن را یک منجی معرفی کرد. چقدر آن تتو در این محیط، مرموزتر و اضطراب آورتر به نظر می آید. دچار تردید می شوم. یعنی اجنه و ارواح احضار شده‌اند؟

جهان فولادی

میان معرکه مارگاریتا و دوستان اسپانیایی اش گیر افتاده‌ام. به غیر از من که غافل گیر شده‌ام، در چهره هر چهار نفرشان چیزی جز رضایت و خرسندی نمی شود دید. چراغ‌ها را که خاموش می کنند در تاریکی و سکوت، زینام از ترس بند می آید و دهانم خشک می شود. نه به این دلیل که معرکه آن‌ها حقیقت باشد، به غیرحقیقی بودنش ایمان دارم. بلکه به این خاطر که نمی فهمم قرار است چه اتفاقی بیفتد و من همیشه از پیش آمدهای غیرمنتظره واهمه دارم حتی اگر به آن اعتقادی نداشته باشم.

نمی دانم چه نقشه شومی در سر دارند. اگر می دانستم هیچانی که مارگاریتا برای جشن تولدش، از آن حرف می زد، به این جا ختم می شود، هرگز پانم را در این خانه نمی گذاشتم. برای محافظت از خودم، ضبط صوت تلفنم را روشن می کنم و در کیف دستی، نزدیک به خودم قرار می دهم. شاید وقتی قرار نیست کسی از حضور من در این خانه مطلع باشد، یک ایده مضحك به نظر برسد، اما به هر جهت می تواند به من احساس دل گرمی بدهد. دوست مکزیکی مارگاریتا از همه می خواهد دورتادور میز گردی که تنها روی آن یک خودکار و چند برگ برای یادداشت، مقداری نان، آینه و شمعی کم نور روشن است، بنشینیم. و در کمال سکوت، با چشم های بسته، دست‌های همدیگر را بگیریم و بفشاریم. راهی برای گریز از این معرکه ندارم. باید از آن‌ها تبعیت کنم. تمام سعی ام این است که مرا با خود همراه ببینند. سالن را با سوزاندن عود، رزماری و گیاه سدر پاک می کنند و مهیای حضور کسانی که قرار است از دنیای ماوراءالطبیعه به جمع ما بیوندند می شوند. به خودم مسلط می شوم و سعی می کنم بر

ترسم غلبه کنم. وردهایی که خوانده می شود را بلند بلند با آن‌ها تکرار می کنم. دقیقی بیشتر نمی گذرد که احساس می کنم آن‌ها متوجه حضور چیزی شده‌اند. این را از حرکات شان، که اصلاً طبیعی و عادی نیست می فهمم. هیچ کدام کنترلی بر روی حرکات شان ندارند. هر چه پیش تر زمان می گذرد، رفتارشان بیش تر شبیه «بی بی گینرو» همسایه دیوار به دیوارمان در جنوب و در خانه پدری می شود. همه می گفتند بی بی توسط اهل آل و زمین گرفتار شده اما من خوب به یاد دارم «بی بی گینرو» بعد از مرگ پسرش به جنون نشست. تا همین یک ساعت پیش می توانستم به عقل و شعور مارگاریتا قسم بخورم. اما حالا چشمان قرمز و از حدقه بیرون زده اش چیز دیگری می گفت. گویا چیزی دیده، که نمی بایستی می دید.

چشمم به تتوی مارگاریتا می افتد. چند مدت پیش به خالکوبی چهره جهنمی و خبیثی که بر روی کتف چپش انجام داده بود خیلی دوستانه معترض شدم ولی او آن را یک منجی معرفی کرد. چقدر آن تتو در این محیط، مرموزتر و اضطراب آورتر به نظر می آید. دچار تردید می شوم. یعنی اجنه و ارواح احضار شده‌اند؟ و برای آن‌ها قابل رویت شده؟ اگر چنین است چرا من آن‌ها را نمی بینم. شاید بخاطر تردید و شکی که تا به این لحظه نسبت به این موضوع داشته‌ام. شاید هم به این دلیل که مناسبک احضار ارواح خبیثه را نمایشی به انجام رسانده بودم. پاسخی که از جانب خودم می شنوم خوشحالم می کند. تا با آن‌ها همراه نشوم، موجودات ماورایی برلم قابل رویت نخواهند شد. از این موضوع قدری آرامش خاطر می گیرم. هیچ دوست ندارم، امال و آرزوهای مهاجرتی ام به اجنه گیری افول کند. بیاد می آورم که

چطور مطابق رسم مردمان جنوب، به جای مراجعه به پزشک، با چوب خیزران برای بیرون راندن اهل زمین و اجنه از کالبد «بی بی گینرو»، بر جسمش ضربه وارد می کردند و بی بی همچنان در دنیای جنون خود سیر می کرد جوری که انگار ضربه و دردی را متوجه نمی شد. هراسم بیش تر می شود. اگر حقیقتاً مارگاریتا، اجنه زیر پوستش رفته باشد چطور می توانم او را خلاص و به او کمک کنم؟! کاش هر چه زودتر به سلامت روحی و حالت اولیه‌اش بازگردد. اصلاً چه تضمینی ست که جنون شان بیش تر نشود و نخواهند به جان همدیگر بیفتند؟! تنم از احتمالات ذهنی ام یخ می کند. به زمین و زمان و خودم برای حضور در این موقعیت ناسزا می گویم. برای لحظه ای دست در دست هم می دهند، با موهای آشفته و جسم های نه چندان باثبات، به دور خود می چرخند. دیگر بیشتر از آنکه نگران حضور اجنه باشم از آدم‌هایی می ترسم که به نظر آدم نما می آیند. بنظر می رسد آن خانه برایشان کم باشد، مثل انسانی که آتش به جانش افتاده باشد، پیش تر از همه، همان دختر مکزیکی قد کوتاه که پر واضح است، دستوراتی به او دیکته شده به سمت در خروجی ساختمان می دود و بقیه نیز به دنبال او می روند. از جمله مارگاریتا که لحظه به لحظه دورتر می شود در حالی که به من نگاه می کند. از لای درز در بادی سرد مثل شبحی خود را به داخل پرت می کند. در خانه حالا سکوت و ترس خیرات می کنند. تاریکی آن قدر ترس آور شده که گوری سیاه و تنگ را برلم تجسم کرده. بر ترسم غالب می شوم و چراغ سالن را روشن می کنم. جز من کسی در خانه نمانده. در شوک فرو رفته ام، طوری که از پاهایم یارای رفتن سلب شده، به هر نحوی باید تا قبل از بازگشت شان بروم.

باید تا در سلامت عقل هستم، آن محیط را هر چه



زودتر ترک کنم. هیچ معلوم نیست این دیوانگان باز به خانه بزنند و من این بار طعمه رفتارهای شیطانی آنها نشوم.

به کوچی که می رسم تاریکی، به هم‌دستی زوزه باد زمستانی ریشه بر جانم می گذارد. خودم را به شلوغی ایستگاه مترو می رسانم. هیچ دلم نمی خواهد تنهایی به خانه‌ام بازگردم. اصلاً دلم نمی خواهد زیر هیچ سقفی محصور باشم. حالا که در جمعیت قرار گرفته‌ام، احساس امنیت بیش تری دارم. اما هنوز سرمای عجیب در جسم خود احساس می کنم. خود را لای هزارتوی پالتو و شال و کلاه پنهان می کنم. زیر روشنایی چراغ‌های مترو، قدری ذهنم را آرام و متمرکز می کنم. به جز تلفن، کیفم و تمام محتویاتش را به سطل آشغال می ریزم. اصلاً باید قبل از رسیدن به خانه، هرچه مربوط به امشب می شود، حتی تمام لباس ها، از خود دور کنم. هنوز آمادگی بازگشت به خانه ندارم. به روی نیمکتی سرد می نشینم، و صداهای ضبط شده تلفنم را پلی می کنم. آنچه می شنوم برلم باور کردنی نیست. دوباره و دوباره گوش می دهم. هریار انگار که به جشن مردگان دعوت شده باشم. صداهایی که هیچ کدامشان را در آن خانه نشنیده بودم. فرکانس هایی گنگ و نامفهوم، چیزی ما بین صدای حیوانات و آدمی. آمیختگی صدایی م که از ته گلو بیرون می آید و صحبت‌هایی کشدار به حالت استهزا.

تمام تنم عرق کرده و می خواهم بالا بیاورم. به پلیس می گویم چیزی بیشتر از اینها به یاد نمی آورم.

روزهای زیادی از آن شب می گذرد و من به دفعات تمام ماجرای آن شب را برای پلیس تعریف کرده‌ام. اما هیچ کس هنوز نتوانسته دلیلی برای پرت شدن گروهی آن‌ها از روی پل پیدا کند. هیچ وقت نمی توانم نگاه مارگاریتا را با آن چشم‌های زیبایش فراموش کنم.

جادو و استیصال آدمی

آنجا که استیصال رخ می‌دهد، آدمی دست به هر چیزی می‌آویزد برای برون رفت از بحران. به علم، به قانون به دادگر. اگر هیچ کدام راه نجاتی برایش نداشته باشند، دیگر چه می‌ماند برای آدم مستأصل که زندگی‌اش به موضوعی خاص بسته است و هیچ راهی ندارد؟

غزاله و اثنقی

در سیاه‌ترین روزهای زندگی، آنجایی که هیچ ملجأ و راه فراری نیست، وقتی که حتی آسمان با شما قهر کرده است، چه چیز به کمک می‌آید؟ گفت نفرین، آخرین سلاح آدم رنج دیده بدون پناه است. جادو بی‌شمار روی دارد. از ادعیه و ورد گرفته تا تقه زدن به چوب جهت جلوگیری از چشم زخم، تا تکه استخوانی، عضوی چیزی از حیوانی بخت برگشته، تا همین نفرین خودمان. کافیت کمی این طرف و آن طرف از جادو حرف بزیند تا داستان‌هایی باور نکردنی بشنوید از عملکرد سحر و جادو. تجربه آدم‌هایی که برای جلب نظر یار به دعای مهر و محبت روی آورده‌اند، یا برای رسیدن به حاجتی دست به دامان طلسم و جادو شده‌اند و یا از حرص و حسادت روزگار دیگری، متوسل شده‌اند به جادویی سیاه. البته که اگر بخواهیم در امر سحر و جادو وارد شویم، تقریباً اکثر موارد استفاده ما از جادوی سیاه است. به هر حال جادوگران و جادودانان هم طبقه‌بندی خودشان را دارند. اما فعلاً نمی‌خواهیم پا در کفش ایشان کنیم. جادو به عملکرد نامش، چنان سحرانگیز و وسوسه کننده است که از زمان آدم ابوالبشر تا به امروز خواهان داشته است. اما چرا؟ چه چیز این ماجرا که به نتیجه رسیدنش هم با کلی شک و اما و اگر همراه است، همچنان جذابیت دارد؟ جادو از رمز و راز می‌آید و رمز و راز جایی است که حقایق روشن نیست. آنجا که پاسخی برای رویدادها وجود ندارد پاسخ‌ها به فراخور درک افراد خلق می‌شوند. بشر در گذشته، علمی به رخدادهای پیرامونش نداشت. هر واقعه‌ای خطر بود و هر خطری هم نیازمند راه چاره. آنچه بشر علمش به آن نمی‌رسد، به وادی موهومات می‌افتد و خوب چاره موهومات نادیده و ناشناخته هم لابد چیزی است

عجیب‌تر. مثلاً رود هربار طغیان می‌کند و تعدادی جان می‌ستاند تا فروکش کند؟ پس لابد چاره کار قربانی کردن است پیش از آنکه خودش دست به کار شود. این وسط اگر کسی هوشمندتر هم بوده که بتواند رخدادها را کنار هم بگذارد و بفهمد که دلیل ماجرا چیست یا راه نجات واقعی چیست، احتمالاً برای اثباتش به ذهن‌های ترس خورده زحمت مضاعفی داشته است، یا کمی شیطنت هم داشته و از علمش به زبان همه فهم بهره جسته و کاری کرده است کارستان! البته ما که چه می‌دانیم. جایی که علم نیست، شبه علم می‌آید، جادو که خودش زیر شاخه «علوم» خفیه است! برای خودش دفتر و دستک علمی هم دارد. حالا یک وقتی هم دیدید نیروهای مرموزی در جهان جاری و ساری بود و آمد چر ما را گرفت که گفتی نیست؟ بگذریم. اما چرا امروز روز همچنان درگیریم به طلسم و ورد و جادو؟ چه سیاهش، چه سفیدش! قدمت این همه سال تاریخ سحر و جادو در حافظه زنی ماست؟ یا چیز دیگری؟ نگارنده اعتقاد دیگری هم دارد. آنجا که استیصال رخ می‌دهد، آدمی دست به هر چیزی می‌آویزد برای برون رفت از بحران. به علم، به قانون به دادگر. اگر هیچ کدام راه نجاتی برایش نداشته باشند، دیگر چه می‌ماند برای آدم مستأصل که زندگی‌اش به موضوعی خاص بسته است و هیچ راهی ندارد؟ آدم مستأصلی که نه تنها امیدی به دیگران که به علم و قانون هم ندارد و ایمانش هم دیگر راه گشا نیست. یا آن چنان راه‌های عادی یا علمی یا قانونی طولانی اند که اعتمادی به سرانجام رسیدنش نیست، یا تجربه‌های گذشته می‌گویند هیچ کدامشان در عمل به نتیجه نمی‌رسد. پس آخرین راه می‌ماند آویزان شدن به آنچه فراتر از ما و درک ما در حال رخ دادن است.



به نظر می‌رسد ساده‌ترین کار برخورد قهرآمیز با پدیده جادو باشد، اما این همه قرن تلاش دین اگر به ثمر رسیده است، برخورد قهرآمیز هم به ثمر خواهد رسید! هرچند گاهی بعضی شیادان هم رخت شبه دینی بر تن طلسم و جادو می‌کنند و دوباره به خورد خلق الله می‌دهند! پس این هم چاره کار نیست. آنچه می‌ماند، به نظر می‌رسد آموزش است و اجرای درست قانون و سرجای خود بودن همه چیز. آموزش اگر به الفبا و علوم پایه محدود نشود، و پرورش هم دخیل باشد در این بین، آدم‌ها نه فقط جسمی، که روحی و عاطفی هم بالغ می‌شوند. آدم بالغ دلیل رخ دادها را می‌فهمد.

قاعدتاً کمتر درگیر بخل و حسد است. به قول معروف «منطق» دارد، با کوچکترین رخدادی جایگاهش متزلزل نمی‌شود، چنان مستأصل نمی‌شود که دست به هر چیزی بیاویزد که به مراد دلش برسد. آدم بالغ آموزش دیده می‌داند که اگر کاری به او محول شده است، باید آن را درست و به موقع و طبق اصول به انجام برساند که کار بر دیگری دشوار نشود. که زمان بر دیگری آوار مصیبت نشود، که نتیجه کار فاجعه نشود. که همه این سلسله اشتباهات دیگری را هم به ورطه جنون و استیصال نکشاند. که گوهری یکتا بنام «اعتماد» خدشه دار نشود.



کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق

من فراوان خطا کرده‌ام، کسانی را به سهو یا شاید هم به قصد، رنجانیده‌ام، درشتی گفته‌ام، حرف کژ و بی‌ربطی نوشته‌ام. اگر نکرده بودم که لابد کسی از من دل‌گیر نمی‌شد - کلی آدم موجه و معتبر و حسابی هستند که هیچ‌دل‌خوشی از این بنده ندارند - به هر حال در این موضوع رفاقت عرضم این است که همه‌اش شیرینی و خوبی و خوشی کردن نیست.

نیوشا طبیبی گیلانی

۱- رفاقت از آن موضوعاتی است که از اول انتشار کزگدن اسپانیا، در فهرست عناوین پرونده‌ها بود. هم خیلی علاقه‌مندش بودم و هم از دست گرفتن چنین سوزهای و از کار درآوردنش آن‌چنان که زیننده عنوان پرطمطراق «رفاقت» باشد، کمی واژه داشتیم.

موضوع برایمان اهمیت داشت، چراکه انتشار این مجله از بیخ و بن بر پایه رفاقتی عمیق و مهرآمیز شکل گرفت. همه رفقای که نامشان را در شناسنامه این مجله می‌بینید، نسبتی دوستانه با هم و با نگارنده دارند و براساس همان محبت و رفاقت است که اینجا می‌نویسند و کار می‌کنند. آن‌هم کار داوطلبانه و بی‌هیچ مزد و منتی.

رفیق از لوازم زندگی است. این عرضی که می‌کنم از سر تخفیف دادن امر رفاقت نیست و نمی‌خواهم آن را در حد اشیاء و ملزومات خانه پایین بیاورم، نه. رفاقت به راستی عنصری است که بدون آن نفس کشیدن سخت می‌شود. بی‌مهر و بی‌همراه زیستن ممکن نیست. حتی افراد با اعتماد به نفس و متکی به خود، در لحظاتی از زندگی احساس می‌کنند که چیزی کم دارند و آن چیز قطعاً رفیق شفقتی است که همراهشان باشد. حافظ هم هر جا که فرصتی کرده یادی از رفیق و رفاقت فرموده، مهم‌تر از همه غزلی است که گویی در پیرسالی تصنیف کرده که مطلعش چنین است: «مقام امن و می‌بی‌غش و رفیق شفیق/ گرت مُدام میسر شود زهی توفیق»، و دو بیت بعدی که به نظر مانیفست عمر اوست درباره همین مقوله رفاقت است:

«جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است/ هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق»
«دریغ و درد که تا این زمان ندانستم/ که کیمیای سعادت، رفیق بود رفیق»
اتفاقاً در این غزل هم به نظر نمی‌آید که حضرتش درصدد گفتن نکته‌ای عارفانه باشد، انگار همان که در دلش بوده و از معاشرت رفقا برایش تداعی شده، به غزل ریخته. من هم که از فراست و هوش و دانش لازم برای کاویدن سخن حافظ محروم، همین پوسته و ظاهر غزل را برمی‌دارم و کاری به معنا و مفهوم عارفانه‌اش ندارم. احتمالاً حافظ هم گاه‌گاهی سخنی از ته‌دل و با مضامین انسانی و در دسترس می‌فرموده و به طور دائم در عوالم عارفانه نبوده. اگر اینطور تلقی کنیم، این غزل از همان دست اشعاری است که اتفاقاً درباره مقوله‌ای دنیوی و در دسترس و جاری سروده و در رثای رفیق و رفاقت و از سر حسرت سخنی گفته و به قول امروزی‌ها «تجربه‌اش را با ما به اشتراک گذاشته» که چه؟ که کیمیای سعادت رفیق بود و هست.

۲- رفاقت البته همین دوستی ساده و احوال‌پرسی و اتس‌اپی و تلگرامی و اس‌ام‌اسی و مانند اینها نیست. سلام و علیکی داشتن و ماهی یک دو شب به خانه همدیگر رفتن و شام و ناهار خوردن و گپی زدن و برگشتن بر سرکار و زندگی، هم رفاقت نیست. دوستی است. به نظرم رفاقت عمیق‌تر از اینهاست. رفیق دلش برای آدم می‌تپد. رفقا از هم چیزی پنهان ندارند، چهره‌اشان برای هم آشکار است. اگر پیش دیگران و دوستان و آشنایان

جلوه‌ای می‌فروشنند و خودی نشان می‌دهند یا همه خود را به نمایش نمی‌گذارند، پیش رفقا دستشان باز است. «بدشان را رفقا می‌دانند و خویشان را بقیه». اصلاً یکی از کارکردهای رفاقت همین است که آدم در طول بیست و چهار ساعت شبانه روز، چند ساعتی را با خود خودش پیش چشم دیگران زندگی کند. بی‌آنکه نگران قضاوتی و حسادت‌ی و سخره‌گرفتنی باشد.

در دنیایی که آدمی را انواع و اقسام ترس‌ها احاطه کرده، رفیق آنی است که در حضورش نمی‌ترسم. از او چیزی را پنهان نمی‌کنم. دردم را آشکارا می‌گویم چون او درد من را می‌فهمد، قرار نیست بعداً درد دل‌هام را به رخم بکشد و به عنوان ضعف و ناتوانی‌ام جار بزند و رسوای خاص و عامم کند. البته که فراوان رفقای سابقه‌ای هستند که به وقت دشمنی و دل‌خوری و دل‌گیری سر رفقایشان را آشکار و دست آنها را رو کرده‌اند. مگر می‌شود کسی رازی، سری چیزی پنهانی نداشته باشد؟

۳- رفاقت سوپه تاریکی هم دارد. همین چند شب پیش در یکی از - به قول غزالی و اثنقی - «شنبه‌های کرگدنی» صحبت همین سوپه تاریک رفاقت بود. سوپه‌ای که اگر آشکار شود، می‌تواند خان و مان را بسوزاند. همه ما هم حتماً از این دست تجربیات داشته‌ایم. به کسی اطمینان کرده‌ایم، به درون راهش داده‌ایم، نازش را کشیده‌ایم و رفیق حسابش کرده‌ایم، بعد طرف یک‌باره زیر همه چیز زده به علتی که هیچ‌وقت نفهمیده‌ایم شده، دشمن خونی و آشتی ناپذیر. تازه سر درد دلش که باز شده، معلوم شده که بنده خدا در همه روزهایی که با ما دیداری داشته چه زجری متحمل می‌شده و چقدر ناراحت بوده...

قصه «خودشویی» و تبری جستن از خطای در رفاقت و منبر رفتن و درس دادن ندارم که اصلاً و ابداً چنین شأنی برای خودم قائل نیستم. من فراوان خطا کرده‌ام، کسانی را به سهو یا شاید هم به قصد، رنجانیده‌ام، درشتی گفته‌ام، حرف کث و بی‌ربطی نوشته‌ام. اگر نکرده بودم که لابد کسی از من دل‌گیر نمی‌شد - کلی آدم موجه و معتبر و حساسی هستند که هیچ دل‌خوشی از این بنده ندارند - به هر حال در این موضوع رفاقت عرضم این است که همه‌اش شیرینی و خوبی و خوشی کردن نیست. دعوا و دل‌خوری و دل‌گیری هم دارد. اما یک نکته‌ای هست؛ اگر رفاقت، رفاقت

باشد، رنجش‌ها هم می‌گذرند و حل می‌شوند. در دورنمای روزگار، زود است که «پرده بر افتد و نه تو مانی و نه من» الهی شما پاینده باشید اما، جهان چنان لرزان و گذران و بی‌سرابجام است که باید نصیحت «مرنج و مرنجان» را سرلوحه زندگی کرد. ۴- زبان است؛ می‌چرخد، می‌شود با این وسیله حرف تند ناهموار گزنده زد، می‌شود نرم و آرام سخت‌ترین و دل‌خراش‌ترین مفاهیم را گفت.

ادبیات و زبان فارسی تا دلتان بخواهد امکاناتی در اختیار گوینده می‌گذارد که حرفش را نرم و مهربان و بدون رنجاندن مخاطب بزند. نمی‌دائم از کی صادقانه حرف زدن به بهانه «رک گویی» جایز را به درشت‌گویی داد؟ نیمی از رفاقت‌ها به همین دلیل از هم می‌پاشند. عرضم این نیست که دروغ بگوییم، صادق نباشیم، اما می‌شود حرف و گله را نرم گفت. آدمی است دیگر ممکن است با رفیقش تندی هم بکند، در تندی هم باید حد نگه‌داشت. حق صحبت را پاس داشت. گذشتگان برای نان و نمکی که با هم می‌خورده‌اند چنان حرمتی قائل بوده‌اند که بزرگترین گذشت‌ها را در حق هم می‌کرده‌اند. اگر لحظه‌ای با تندی حرفی زدیم می‌شود از هم بگذریم، همدیگر را ببخشیم و حق نان و نمک و با هم به سر بردن‌ها و خاطره‌ها را نگه‌داریم. حتی اگر نمی‌خواهیم همدیگر را دوباره ببینیم، با آرامش جدا شویم.

۵- پیروی و غریبی است که گاهی اندازه نوشتن از دستم در می‌رود، مرا ببخشید اگر حرفم طولانی شد. شما رفقای عزیز هستی که از راه همین مجله با شما ارتباط دارم و سر درد دل گفتنم با شما باز می‌شود. این را هم به عرض برسانم و بروم، برای گفتن «دوستت دارم»، تعریف کردن از رفیق و دوست و آشنا و هر که کار خوبی می‌کند، هیچ امساک نکنید، فراوان مهر بیافشانید، به خدا باغ باغ میوه دوستی و رفاقت برداشت خواهید کرد. هر جا دوست و رفیق شفیقی دارید، سفت و محکم بچسبیدش. اگر خواهر و برادر و پدر و مادری دارید، که با او رابطه‌اتان بیش از خویشاوندی و نسبت خونی رفاقت‌آمیز و نزدیک است، هر ساعت سجده شکر به جا آورید و به هیچ گله‌ای و هیچ دل‌خوری از دستش ندهید. زیاده‌جسارت است.

ترک کام خود برای کام دوست

رابطه‌ای که تماماً جوشیده از حساب و کتاب باشد، هرچه نامش باشد و هر کیفیتی داشته باشد، نامش دیگر دوستی نیست. درست است، بعضی از عالمان روان انسان می‌گویند که هیچ کنشی از آدمی سر نخواهد زد مگر آنکه در آن کنش بهره‌ای خودخواهی برای انسان وجود داشته باشد.

علی ورامینی

حسن و علی فیلم کوچه مردها، آیکونهایی‌اند که هر وقت صحبت از دوستی و رفاقت به میان می‌آید، در ذهنم تصویر می‌شوند. شاید فیلم را ندیده باشید. داستان دو دوست علی (فردین) و حسن (ایرج قادری) است که انس و الفت میانشان مایه حسودی دیگران به خصوص مرد بد داستان، قاسم است. همزمان که قاسم حيله‌های بسیار می‌چیند تا رابطه این دو را به هم بزند، علی که عاشق دختر تازه وارد محله، اقدس (پوری بنایی) شده، از عشقش می‌گذرد، تا رفیقش به کام برسد، تا سر به راه شود و زندگیش سامانی بگیرد و... سرانجام این تراژدی هم بماند که اگر فیلم را ندیده‌اید آن را اسپویل نکرده باشم.

خیلی هم مهم نیست پایان چه می‌شود مهم جنس رفاقتی است که فریدون گله به قلم آورده است. البته که فیلم در ذیل فیلمفارسی تعریف می‌شود. ایرادات بسیار دارد، با نگاه امروزی حتی فیلمی ضد زن است، که هست؛ حتی نامش هم با معیارهای امروزی چنین است. با همه این‌ها هر وقت هوس می‌کنم غرق در مفهوم دوستی شوم باز نسخه با کیفیت کوچه مردها را پلی و از اول تا آخر نگاه می‌کنم. یا اگر دستم نرسد که همان لحظه فیلم را ببینم، در گوگل سرچ می‌کنم: «دوستی، ایرج قادری» و اولین چیزی که می‌آید موزیک فیلم است و ایرج که دارد می‌خواند: «دوستی، دوستی، ای به فدای تو همه جون و دلم و...».

می‌دانم بی‌شمار مطلب درباره تحلیل دوستی وجود دارد. از ارسطو که احتمالاً اولین نفری است که دوستی را تقویریزه می‌کند و از انواع دوستی صحبت می‌کند و سخنش هم، همچنان معتبر است و

قوام دارد تا امروز که تحلیل‌های آوانگاراد و مبتنی بر اولویت خود فرد به وفور تولید می‌شود. در جامعه‌شناسی، روانشناسی، علوم زیست‌شناختی، تاریخ، ادبیات و... دوستی مورد واکاوی قرار گرفته است. چه بسیار مطالب شگفت‌انگیز و خواندنی‌ای که در تبیین مفهوم دوستی وجود دارد و چه لاطائلاتی در روانشناسی‌های زرد و با کلید واژه‌های خودخواهی شریف و رابطه تاکسیک که هر روزه تولید می‌شود. فارغ از این بحث‌ها، آنچه مشخص است این است که برای دوستی لاقل باید کمی دیگرخواهی داشت. هرچه این دیگرخواهی بین دو دوست بیشتر شود کیفیت دوستی بیشتر خواهد شد. رابطه‌ای که تماماً جوشیده از حساب و کتاب باشد، هرچه نامش باشد و هر کیفیتی داشته باشد، نامش دیگر دوستی نیست. درست است، بعضی از عالمان روان انسان می‌گویند که هیچ کنشی از آدمی سر نخواهد زد مگر آنکه در آن کنش بهره‌ای خودخواهی برای انسان وجود داشته باشد. یعنی بالاترین ایثارها هم از جایی از درون انسان می‌آید که با خودخواهیش درگیر است. حتی این قول را هم بپذیریم، مراد از دیگرخواهی، این است که آدمی لاقل در خود آگاهی خبر نداشته باشد که مشغول حساب و کتاب است. به نظر همچین چیزی فقط در دوستی امکان‌پذیر است و نه حتی عشق.

با این نگاه کوچه مردها شمایلی یک دوستی ناب است. دوستی‌ای که دیگرخواهی به منتهی رسیده است. دوستی‌ای که دوست ترک کام خود می‌کند تا کام دوست برآید. به گمانم داشتن چنین دوستی‌ای سرمایه‌ایست که بخت نصیب هرکس



بعید می‌دانم خیلی بیش از این در دنیا وجود داشته باشد. «مکشی کرد و حساب و کتابی و گفت: «درست است.»

روزگار فرسوده‌مان کرد و دوستی‌مان را زایل، اما آن تجربه ناب دوستی چیزی نیست که تا نفس هست از میان برود.

نمی‌کند. سال‌ها پیش دوستی داشتم که جنس رفاقتش چنین بود، قلندوار ترک کام خود می‌گرفت برای دوستانش. روزی به اتفاق رفیقی دیگر پشت چراغ قرمز ایستادم، رفیق سوم گفت: «فلانی از این ماشین کنار ما فقط ۶ تاش تو دنیا وجود داره، دوست داشتی چیزی داشتی که فقط ۶ تاش تو دنیا بود؟» گفتم «مثل این دوستی که عقب نشسته

عکس‌هایی از رفاقت‌های سینمایی ما

تماشای اضطراب در چشمان پسرک، که سخت نگران سرنوشت دوستش و اخراج از مدرسه است، در پس زمینه روستایی/جهانی که هیچ اهمیتی برای این دغدغه قائل نیست و اصلاً آن را به رسمیت نمی‌شناسد، رمز موفقیت قصه فیلم کیارستمی است.

سید جواد رسولی

خانه دوست کجاست؟

اگرچه فرهنگ رفاقت و رفیق بازی در ایران هم سابقه طولانی دارد و هم هوادارهای زیاد، اما در نهایت به نظر می‌رسد در سینمای ایران سهم آن خیلی زیاد نبوده است. بین فیلم‌های موجود با این مضمون قاعدتاً تعدادی از آثار مسعود کیمیایی مورد توجه بوده‌اند. اما واقعیت این است که شکل روایت فیلم‌ها و انبوه دغدغه‌های این فیلمساز جوری بوده‌اند که فیلم‌های رفاقت‌محور کیمیایی جایی در میان فیلم‌های شاخص سینمای ایران پیدا نکرده‌اند. مثلاً در «ضیافت» با اینکه قصه به بهانه رفاقت یک گروه شکل می‌گیرد که با هم قرار می‌گذارند سال‌ها بعد در همان پاتوق دوستانه‌شان جمع شوند، اما داستان از جایی به بعد چرخش‌های غریبی می‌کند و آنقدر لحن عوض می‌کند که ماجرای دوستی عملاً به حاشیه می‌رود. در «سربازان جمعه» هم باز با همین تغییرات غریب لحن و جهت داستان طرفیم. در «اعتراض» مضمون قصه آنچنان درگیر ماجراهای دوم خرداد و تقابل‌های سیاسی است که باز دوستی در حاشیه است و در «هرسدس» که شاید بهترین تلاش کیمیایی برای ساختن روایتی با محور رفاقت در کارنامه‌اش باشد، باز هم تعجیل و سهل‌گیری در نوع روایت و ساختن شخصیت‌ها باعث شده است فیلم عمق مورد نیازش را برای برساختن مقاومت رفقا در مقابل موج سرمایه و فرهنگ سرمایه‌سالار پیدا نکند.

در مرور مفهوم رفاقت در سینمای ایران، حالا که فیلم تمام و کمال و در خوری را به راحتی نمی‌توان یافت، به سراغ چند سکانس برویم که موفق می‌شوند از سطح ماجرا عبور کنند و در تجربه سینمایی خود، راهی برای برپا کردن حقیقتی به نام رفاقت بیابند.

آژانس شیشه‌ای

در میان کنش‌های شخصیت‌ها که بر اساس یک رابطه نزدیک و عمیق، یک رابطه دوستانه شکل

گرفته‌اند همچنان آنچه حاج کاظم برای عباس می‌کند فراموش نشدنی است. از همان لحظه‌ای که حاج کاظم وارد آژانس کاکتوس می‌شود تا پول بلیط‌ها را پرداخت کند (ماشینش را برای این کار فروخته است) ماجرای آغاز می‌شود که تا پایان فیلم یک لحظه هم تماشاگرش را رها نمی‌کند. اما در همین سکانس لحظه‌ای هست که درمیان عصبیت و عجله شب عید و بدقولی آدم‌ها و اضطراب حاجی برای اوکی کردن بلیط‌ها و پلیسی که ماشینش را بیرون جریمه می‌کند و عباسی که ناگهان گیر داده و می‌گوید نمی‌خواهد اصلاً به لندن برود و حالش خوب است، او (حاجی) عباس را می‌نشانند و چون می‌داند او نباید عصبی شود تا ترکش توی بدنش وضع را از اینی که هست خطرناک‌تر نکند، سعی می‌کند او را بخنداند. حاج کاظم زبان عباس را بلد است، او را مثل کف دستش می‌شناسد، تجربه مشترک جنگیدن و تماشای مرگ، رابطه‌ای میان آنها به وجود آورده است که شبیه هیچ رفاقت دیگری نیست. اگرچه در کنش رادیکال حاج کاظم و قضیه گروگان‌گیری عوامل دیگری هم دخیل‌اند و داستان علاقه‌مند است تقابلی سیاسی را در جامعه دوباره شده ترسیم کند، اما آن رابطه انسانی قدرتمند میان کاظم و عباس چنان نمایی از رفاقت می‌سازد که در خاطر هر بیننده این فیلم ابراهیم حاتم‌کیا ثبت می‌شود.

اعتراض

همه فیلم اعتراض و بیانیه‌های سیاسی اغلب رو و بی ظرفیتش یک سو، و تصاویر موتور سواری دو دوستی که نقش‌شان را محمدرضا فروتن و پارسا پیروزفر بازی می‌کنند یک سوی دیگر. اینجا کیمیایی سرانجام موفق می‌شود فقط با نشان دادن وضعیت دو دوست بدون حرف‌های اضافه، نمایی از حقیقت رفاقت بیافریند. چیزی که در کلمه در نمی‌آید و برای همین هم به تصویر و حرکت و سینما نیازمند است. یکی از آنها تازه باقی‌مانده‌های جسد برادرش را تحویل گرفته که در تفحص پیدا شده است. دردش آنقدر زیاد است که به مخدر پناه می‌برد. صحنه موتورسواری در شب تهران و در بزرگراه‌ها و خیابان‌هایش مال وقتی است که او در خانه سعی کرده اعتیادش را ترک کند. با حال بد و بیمار از فروتن می‌خواهد او را در شهر بگرداند. هردو پشت موتور، باد در لباس‌ها و موها، در زیر نور شبانه چراغ‌های شهر می‌گردند. بی حرف. فقط گاهی پیروزفر که هنوز ضعیف و نحیف است سرش را از پشت روی شانه فروتن می‌گذارد. صحنه‌ها کوتاه و بی اغراق و ساده‌اند. خبری از حرف و شعار و دیالوگ‌های آنچنانی کیمیایی‌وار نیست. هرچه هست، رابطه‌ای عمیق و صمیمی است که جایی در درون بیننده فیلم را بيدار می‌کند.



تنهایی، شروع رفاقت است

رفاقت اساساً در امتداد تنهایی است. کسی که تنها بودن (نه تنها افتادن) را خوب بلد نباشد، رفاقت را هم خوب بلد نخواهد بود. برای رفیق شدن و دوستی ساختن، اول مهارت تنها بودن لازم است.

احمدرضا غنی

روی گوشی‌ام پیامی از نبوشا طبیعی دارم. با همان لحن صمیمی و قربان‌صدفه‌گویی که ناخودآگاه لبخند روی لب‌ت می‌آورد، موضوع پرونده این شماره را گفته. در شماره قبل پرونده‌ای درباره «تنهایی» درآورده‌ام و حالا قرار است از «رفاقت» بگویم. رفاقتی که نه متضاد تنهایی که مکمل آن است و حالا این پرونده فرصتی است تا شماره قبل را تکمیل کند. در پرونده تنهایی نوشته بودم «روی دیگر سکه تنهایی، مدارا و خویش‌نمندی است؛ رفیق است. برای دوست شدن با آدم‌ها باید اول با آنها رفیق بود». پیام نبوشا را که می‌خوانم، سه سکانس به خاطر می‌آید:

اول و دوم - تنهایی و رفیق

من هنوز در گرگ و میش موضوع تنهایی مانده‌ام. دوستی برای من از تنهایی شروع می‌شود. مثل همان زمانی که تازه آمده‌ام بارسولونا؛ تنهای تنها. اما هنوز یک هفته کامل نشده که آنقدر «دوست» پیدا کرده‌ام که با هم می‌رویم فوتبال. از همه ملیت‌ها هستیم با من و غرور آریایی‌ام. باید تکنیک ناب ایرانی را بمشان ثابت کنم. پس گرم کرده و نکرده می‌روم تو زمین و کلاژی از سوباسا و آرش برهانی را ارائه می‌کنم. کمی که هن و هن‌مان در می‌آید، هم تیمی خود «تونی کروس» پندارم پاس را می‌اندازد هزاران متر آن‌ورتر و مجبورم می‌کند با سرعتی مثال‌زدنی به آن برسیم و با یک سر توپ «دنیس برکمپی»، مدافع ۱۹۰ سانتی روبرویم را دریبل کنم و تق... زانویم صدا می‌کند. چند ساعت بعدتر دکتر عکس‌م را می‌بیند و می‌گوید رباط صلیبی پاره کرده‌ای. می‌لنگم و راه می‌روم و از بین «دوست‌ها» کمتر کسی حتی سراغ دلیل آن را

می‌گیرد. معنی دوست به طور اتوماتیک در ذهنم اصلاح می‌شود. اصلاً دوستی، قبل از پاگرفتن نیاز به رفاقت دارد. برخلاف عموم که دوستان صمیمی را رفیق خطاب می‌کنند، رفیق یک پله پایین‌تر است. دهخدا «رفیق» را یاری رساندن و مهربانی کردن معنی کرده که تازه پیش‌نیاز دوستی است. همان شب‌ها، به یک جمع ایرانی مثل خودم تازه وارد، دعوت می‌شوم. تفاوت‌مان از هر نظر، از زمین تا آسمان است. با این حال حس می‌کنم به این جمع فارسی‌زبان متعلقم و با این حال مطمئنم در ایران، گزینه آخر معاشرت با یکدیگر بودم. هنوز صمیمی نیستیم و مراعات می‌کنیم تا خط قرمزهای هم را بشناسیم. مراقبیم به کسی برخورد اما نمی‌خواهیم خودمان را هم سانسور کنیم. چند هفته‌ای گذشته و تازه آب‌بندی شده‌ام که یک ظهر یکشنبه دعوت می‌شوم به صرف کباب تابه‌ای گیاهی تا شاهد از هم پاشیدن نصفه نیمه جمع باشیم. دقیق‌تر اگر بگویم این می‌شود که من تصمیم می‌گیرم برای فرار از تنهایی غریب، سرکفیت معاشرت سازش نکنم. سخت مشغول مقاومت در برابر سازش‌کاری‌ام که کرونا نقطه‌زنی می‌کند. افتاده‌ام بی‌حال کنج اتاق، لای مشت قرص و آب‌میوه. نه نایی دارم به خودم برسم، نه کسی هست به من برسد و نه اصلاً من «هل من ناصر ینصرنی» طلبیده‌ام. زنگ در خانه‌ام می‌خورد. کشتان کشتان از لای پتو و آب‌میوه خودم را می‌رسانم پشت در و با یک قابلمه ماکارونی داغ دم کشیده با ته‌دیگ سیب‌زمینی و دم‌کنی روی آن، سینه به سینه می‌شوم. از جمع ایرانی‌هاست. رفیق‌شان رفیقم می‌کند.

سوم - اندوه

مهمان داریم. زیادند و اهل «جنبش عدم تعهد»! از آنها که فقط پنج دقیقه اول ظاهر را حفظ می‌کنند. مهمانی از آنهایی می‌شود که بعدش گلودرد می‌گیری، از بس برای حرف زدن با دیگران داد زده‌ای! از آن مهمانی‌ها که تا چند ماه سمتش هم نمی‌روی. ۲-۳ ساعتی از نیمه‌شب گذشته که بالاخره ما هم به سکوت بامدادی محله می‌پیوندم. نظافت را گذاشته‌ام برای فردا، لباس‌های پلوخوری را کنده‌ام و با پیژامه و دمپایی، راحت و آسوده ولو شده‌ام در تراس. خودم و هم‌خانه‌ها را می‌گویم: سبیری ساحل عاجی، کریس بریتانیایی. هرکس به زبان خودش یک «آخیشششش» می‌گوید و یک سیگار از پاکت روی میز برمی‌دارد. از آن‌ها که بعد مهمانی‌های این چنینی مستحب است، حتی اگر سیگاری نباشی. فقط صدای خفه غورغور مرغ‌های دریایی روی پشت‌بام می‌آید و سوختن کاغذ سیگار که سبیری سکوت را می‌شکند: فردا ماه رمضان شروع می‌شود. کریس گیج است که «راماسان» چیست؟ من از قبل می‌دانم سبیری مسلمان است ولی من هم گیج شده‌ام که چه ربطی دارد؟ خودش قیافه هاج و واج ما را دیده که دوباره با همان اسپانیایی سفت و سختش می‌گوید «این روز مرا یاد مادرم می‌اندازد. روز اول رمضان از دنیا رفت.» حالا دیگر سکوت کامل است. سیگارمان تمام شده و صدای مرغ‌های دریایی هم دیگر نمی‌آید. انگار آنها هم نفسشان حبس شده و سراپا گوش شده‌اند. باز آرام‌تر و برای ما که اسپانیایی‌امان دست و پا شکسته است، شمرده‌تر می‌گوید: همیشه این روز گریه می‌کنم. از تمام بدن ورزیده تیره‌رنگش، در تاریکی شب فقط سفیدی چشم‌ها و چیزی که درونش حلقه زده را می‌بینم. می‌خواهم چیزی بگویم که کریس پیش‌دستی



می‌کند: «من مدرسه بودم که مادرم از دنیا رفت. در هشت سالگی. حتی به خداحافظی آخر نرسیدم.» چشم‌های او را نمی‌بینم. خیره شده به نورهایی که از پارک موبچویک به آسمان تابیده‌اند. سیگار دیگری برمی‌دارد، لبخند تلخی می‌زند و بازپیش را نشان می‌دهد که اسم مادرش را تلو تلو کرده. لبخند تلخش یکهو شیطنت‌آمیز می‌شود: «ولی می‌دانی خوبیش چیست؟ لااقل الان آشپز خیلی خوبی هستم. بهتر از تو سبیری که همه چیز را با جاییش می‌اندازی در قابلمه». کریس، از آن بریتانیایی‌های دل‌ریا و به قول دوستان «تک‌به‌جا» است. جو را عوض می‌کند و باز می‌افتمیم به خنده و باز ادامه خاطرات اهل قبور! آفتاب طلوع کرده و نسیم صبحگاهی مدیترانه‌ای شروع به وزش کرده که برمی‌گردم داخل. حالا می‌دانیم ما سه نفر، دو مادر و یک پدر از دست داده‌ام. آن شب شروع یک «رفاقت» ۱۱ ماهه می‌شود؛ تا وقتی هم‌خانه‌ام، اندوه مشترک، رفیق‌ترمان می‌کند.

**احسان عبدی‌پور، فیلمی دارد به نام «تنهای تنهای تنها». سیناپس آن این است که یک پسر بچه بوشهری، با پسر یکی از بازرسان آژانس بین‌المللی انرژی اتمی که برای نظارت بر نیروگاه بوشهر به ایران آمده‌اند، رفیق می‌شود. دنیای کودکان و رفاقت زلال آنها را اما قطعه‌های شورای امنیت آلوده می‌کند. بازرسان شبانه از ایران اخراج می‌شوند و رفاقت دو پسر بچه قربانی کشمکش‌های سیاسی می‌شود. باقی فیلم را خودتان ببینید. نکته من درباره ارتباط نام فیلم و موضوع آن است. «تنهای تنهای تنها» فیلم نابی است درباره رفاقت و ربطش به این متن آنجاست که رفاقت اساساً در امتداد تنهایی است. کسی که تنها بودن (نه تنها افتادن) را خوب بلد نباشد، رفاقت را هم خوب بلد نخواهد بود. برای رفیق شدن و دوستی ساختن، اول مهارت تنها بودن لازم است. تنها بودنی که خودش بخشی از عزت نفس «دوست داشتن خود» است. فقط وقتی خود را دوست داشته باشی می‌توانی دیگری را هم دوست بداری و فقط وقتی ارزش وقت گذراندن با خود را متوجه شوی، می‌دانی که کدام رابطه‌ها را می‌توان «رفاقت» و «دوستی» نام گذاشت که ارزش فدا کردن زمان‌های تنهایی را داشته باشد. وگرنه آنچه را دوستی می‌نامی، جز رابطه‌هایی کوتاه مدت و با هدف فرار از تنهایی (خوانید فرار از خود) نیستند. برای داشتن دوستی، رفاقت لازم است و برای رفاقت، دوست داشتن خود. زیاده‌عرضی نیست.

آداب دشمنی و دلا خو کن به تنهایی

رفاقت، خویشی، نزدیکی، دوستی، الفت و مانند اینها، شیرین هستند ولی در فرهنگ اجتماعی امروز ما سویه ترسناک و تاریکی هم دارند. این وجه رفاقت و خویشی می‌تواند آسیب‌های غیر قابل جبران روحی و روانی و حتی جسمی و جانی و مالی به وجود بیاورد.

ایرج آرمان

خدا رحمت کند فرامرز اصلانی را. همین امروز که دست به قلم بردم و خواستم بنویسم، خبر درگذشتش آمد. آقای اصلانی یک ترانه‌ای خوانده است که چند نکته‌ی طلایی دارد. ترانه سرا گفته است: «تو همه خاطره‌ها مومن حق دشمن مرده باده، حتی راه دشمنی را هیشکی یاد مومن نداده...» یک جایی اوایل ترانه هم می‌گوید: «هیشکی یاد مومن نداده، خنده‌ی همو بینیم، این فقط درد وطن نیست، ما تو غربت هم همینیم...». هر ایرانی لابد می‌داند که ما به همان میزانی که در دوستی و محبت کم نظیر هستیم، در دشمنی کردن هم هیچ چیزی جلو درمان نیست.

مخفل از اغیار خالی است، احتمالاً به جز ایرانی‌ها و بعضی رفقای فارسی زبان غیر ایرانی که خط فارسی را هم می‌توانند بخوانند کس دیگری این نوشته را نخواهد خواند، پس بگذارید، سر درد دل گفتن را باز کنم و من یکی به جای رفاقت از دشمنی بگویم. از ترانه آقایان اصلانی و اقبالی یاد کردم، آن نکات طلایی به نظرم یکی این است که می‌گوید: «... حتی راه دشمنی رو هیشکی یاد مومن نداده». بعضی اوقات که هدف خشم و دشمنی رفقا و نزدیکان سابق قرار می‌گیرم، یاد این قسمت ترانه می‌افتم و با خودم زمزمه‌اش می‌کنم. چرا؟ چون به راستی ما در دشمنی‌ها و خشم گرفتن‌ها بمان هیچ رعایت مناسبات پیشین و پسین را نمی‌کنیم. آنچه که در فرهنگ ما به نام حق نان و نمک خوانده می‌شده و بر سرش گذشت‌ها می‌کرده‌اند، امروز دیگر پیشیزی نمی‌ارزد.

به نظرم دشمنی کردن هم آدابی دارد. در فیلم‌های مربوط به وقایع جنگ جهانی اول و دوم می‌بینیم که سربازان و افسران مسئول و محافظ اردوگاه، به

اسرای دشمن که تحت نظر و بازداشتشان هستند ولی از نظر درجه نظامی بالاتر هستند ادای احترام می‌کنند. یعنی دشمنی به جای خود، به جا آوردن احترام و شان مقام نظامی هم به جای خود. در جنگ‌های قلم هم فراوان از این رسم‌ها معمول بوده، از پشت کسی را نمی‌زده‌اند، در جنگ تن به تن فریفتن و خدعه کردن را ننگ و دور از مقام سلحشوری و شجاعت می‌دانستند. این‌ها در جنگ بوده، یعنی جایی که اگر دستشان می‌رسیده خون همدیگر را به زمین می‌ریخته‌اند، اما در دوره ما بر سر موضوعی کوچک، اختلاف نظری، اختلاف حسابی یا حتی حرف و کنایه‌ای بی‌موقع و گاه بی‌منظور، نه تنها دوستی‌ها و روابط انسانی به معنای دقیق فرومی‌باشند، بلکه طرفین از هیچ دشمنی و زدن حرف گزاف و تهدید و زشتی کردن نسبت به هم فروگذار نمی‌کنند. حالا هم که ابزاری به نام شبکه‌های اجتماعی در دسترس است و ژانری به نام «مخاطب خاص» وجود دارد، فحش و ناسزا و نامربوط را به هم حواله می‌کنند. کلمات سنگین و تلخ نوشته می‌شوند، به قصد ریختن آبروی مخاطب، به قصد تهدید و تلخ کردن زندگی بر او و خانواده اش، نیش و کنایه‌ها پشت هم ردیف می‌شوند تا دل نویسنده و گوینده خنک بشود.

سال از دیدن روی متشاککی در عذاب بوده، چه حرف‌ها و چه بی‌حرمتی‌هایی را که تحمل نکرده، چه تحقیرهایی را که با صبر و بردباری به دوش نکشیده و قطعاً متشاککی که هیچ خبری از میزان دلگیری و رنجش شاککی محترم نداشته و ندارد حیران می‌ماند که «عجب... در تمام آن لحظات خوش و خرم، گفتن‌ها، شنیدن‌ها خندیدن‌ها، نان و نمک خوردن‌ها، شاککی امروزی و دوست و رفیق دیروزی چه زحری متحمل می‌شده و دم برمی‌آورده! پس چرا باز دعوت من را می‌پذیرفته یا با لطف مرا بر سر سفره‌اش می‌خوانده؟!» این همان نکته‌ای است که عرض می‌کنم در آن ترانه زیبا به آن اشاره شده که ما حتی رسم دشمنی را هم نیاموخته‌ایم. بلد نیستیم اگر رنجشی داریم، همان را بگوییم و بگذریم. اگر نمی‌خواهیم رفت و آمدی کنیم با همان احترام و منزلت از هم خداحافظی کنیم و همه لحظات و



خاطره‌های مشترک گذشته را به بغض و کینه آلوده نکنیم.

همین جاست که من تمامی آداب و تعارف‌ها را کنار می‌گذارم و می‌گویم، اگرچه برای رفیق شفیق درست پیمان درست کردار جان می‌دهم ولی از ترس آسیب دیدن، برچسب خوردن و درد کشیدن در را به روی خود می‌بندم. هزاربار دیده‌ام که وقتی با رفیقی در جایی مخالفتی ملایم و مودبانه می‌کنم ناگهان ورق برمی‌گردد، وقتی بعد از سال‌ها از دوست بدهکاری خواهش می‌کنم اگر در توانش هست آن بدهی صد سال پیش را با هم تسویه کنیم، لحنش عصبی می‌شود و صدایش ارتفاع می‌گیرد و طوری رفتار می‌کند که گویی من آدم لئیم و خسیسی هستم که «از اول هم اشتباه کرده که به من رو زده و پول طلب کرده!».

داستان البته سر دراز دارد...



زیر درختان آلبالو

مادام مرادیان از اینکه این بار چیز خوبی دوخته به قدری ذوق زده بود که برخلاف همیشه یاد داستان‌هایش هم نیفتاد. با پوشیدن لباس، حال خوش مرجان بازگشت. دیگر مطمئن بود که این حال مربوط به همین لباس است. در آینه نگاه کرد. لباس هیچ عیبی نداشت. مادام مرادیان بیرون رفت.

نگار نادری

مادام مرادیان خیاط بود. خیاط بدی هم بود. مادهفتاد سال نداشت. از ارمنه دهات ارمنی‌نشین ارومیه بود. مرجان به واسطه دوستی با او آشنا شده بود. خانه مادام مرادیان در خیابان بشار شمالی بود، کوچه طبا. تازه از همین کوچه باید وارد کوچه فرعی تری می‌شد تا به خانه مادام مرادیان می‌رسید.

شش پله کوتاه از پیلوت ساختمان که بالا می‌رفتید به خانه می‌رسیدید. همیشه در اتاق خیاطی می‌نشستند. اتاق مثل یک جعبه بود. پنجره نداشت. یک مبل دو نفره خردلی کهنه، دو تا صندلی، یک میز کوچک، چرخ خیاطی، یک گلدان دیفن‌باخیا و چند ژورنال مد، کل اسباب درون اتاق بود. به قالی کف اتاق همیشه نخ چسبیده بود. در عوض، دری در گوشه اتاق بود با شیشه مات که معلوم بود پشتش فضای بازی است، نورگیری یا خیاط خلوتی. و هر وقت باد می‌وزید تکان خیال‌انگیز شاخه ظریفی را روی شیشه می‌شد دید.

دوستش جلوتر گفته بود که مادام مرادیان خیاط خوبی نیست، ولی خاطرات جالبی دارد از جنگ‌های ارمنی‌ها و آذری‌ها. مرجان هم پارچه‌های ارزانی می‌گرفت و می‌داد دست مادام مرادیان تا خراب‌شان کند. مهم هم نبودند.

به‌رغم کودکی تلخ و پرحادثه، مادام مرادیان زن خوش‌رو و خوش‌مشربی بود. سلیقه خاص خودش را داشت. با همان سلیقه، همیشه مرتب بود. یکی دو سنجاق نگین‌دار داشت که همیشه یکی از آن‌ها را به موهای کم‌پشتش می‌زد. هر بار قهوه ترک درست می‌کرد و

زمان دیگری بود. از همین رو بود که خیلی خوشش می‌آمد. وارد خانه می‌شد و خودش را مثل موجودی سیال و بی‌وزن به آن فضا می‌سپرد. هیچ‌وقت معلوم نبود کس دیگری هم در خانه مادام مرادیان هست یا نه. مرجان که هیچ‌وقت کسی را ندید؛ صدایی هم نشنید؛ ولی خود مادام حالتی داشت که گویی دائم در میان جمعی است. خوش بود و شاداب. اصلاً منزوی و غمزده نبود؛ گویی تمام روز مشغول گفت‌وگو و معاشرت بود.

ژورنال‌ها جدید نبودند. به نظر می‌آمد فقط آن‌هایی را نگه داشته بود که خودش آن‌ها را دوست می‌داشت. کلکسیون‌های آرایش‌ها و لباس‌های قدیمی. مرجان ژورنال‌ها را ورق می‌زد و این‌طور بود که میان آن‌ها چشمش به لباسی از پارچه لطیف شکری رنگ افتاد. لباس بسیار کلاسیکی بود با نوارهای گیپور. نمی‌دانست این لباس را کجا، ولی می‌دانست بر تن کسی دیده است. خاطره خوش مبهمی به ذهنش آمد؛ مثل اینکه از پشت شیشه‌ای مات بخواهد منظره آن‌سوی شیشه را ببیند. گفت: «چه لباس قشنگی!»

مادام مرادیان گویی که سابقه ذهنی داشته باشد، گفت: «آه! بله! این! خیلی قشنگه. این زن را هم یکی گفت بازنگر معروف تئاتر بوده. همین تازگی یکی از مشتری‌هایم پارچه‌ای مثل این از دبی آورده پیش من گذاشته بفروشمش.»

پارچه را آورد. پارچه گران‌قیمتی بود، گران‌تر از آنچه دلش بخواهد باز هم مادام مرادیان خرابش کند؛ ولی نه می‌توانست ژورنال را زمین بگذارد و نه از پارچه بگذرد. خریدش. معمولاً به خودش سخت می‌گرفت. با خودش گفت: «این یکی برای دل خودم!»

مادام مرادیان گفت: «نگران نوارهایش نباش؛ پیدا می‌کنم.»

حالش خوش شده بود. اندکی نشست. می‌خواست سرچشمه این شادی ناگه و مبهم را پیدا کند. به جایی نرسید. برای هفته بعد قرار گذاشتند. با همان حال خوش از خانه بیرون آمد. نور، چشمش را زد. باد می‌وزید. آسمان آبی و شفاف بود. همه‌جا را با شادمانی نگاه می‌کرد. باد شاخه‌ها را تکان می‌داد و برگ‌های خشک را روی زمین از این‌طرف به آن‌طرف می‌برد. با سرخوشی برگ‌های خشک را لگد می‌کرد و وقتی مطمئن شد کسی در کوچه نیست، شروع کرد به پریدن از روی این برگ خشک بر روی

برگ خشک بعدی. برخلاف هفته‌های پیش بود که متأثر و بغض کرده از داستان‌های مادام مرادیان بیرون می‌آمد.

کلید را که در قفل چرخاند، صدایش در خانه خالی مثل هر روز بود، ولی در ذهن او آن طنین غم‌انگیز هر روزه را نداشت. خوشی آرام و مطبوعی داشت. چند ماه بود که از همسرش جدا شده بود و با تأخیر چندساله‌ای شروع به خواندن دوره دکتری تاریخ کرده بود. در نظر داشت رساله‌اش را درباره تبدیل عثمانی به ترکیه نوین بنویسد. دوستش که از علائق او خبر داشت فرستاده خودش سراغ مادام مرادیان. اگرچه داستان‌های مادام مرادیان کاملاً با دوره مورد نظر او نمی‌خواند، نمی‌توانست از داستان‌های او دل بکند. برخلاف تمام ماه‌های گذشته، آن روز خانه برایش خالی نبود. خود را در جمعی حس می‌کرد. نشست به نوشتن داستان آن روز مادام مرادیان. شب هم با لبخند به خواب رفت. این خوشی و حس خوب تا فردا و روزهای بعد هم باقی بود.

قرار بعدی رسید. همین‌طور که به خانه نزدیک می‌شد، حال خوش را حس می‌کرد. مادام مرادیان لباس را بریده و کوک زده بود. لباس را پوشید. آستین‌ها را جداگانه به دستش کرد. مادام مرادیان اینجا و آنجای لباس را سنجاق زد و نوارهایی را که خریده بود، روی لباس امتحان کرد. گویی خودش هم انتظار نداشت نتیجه کارش این‌قدر قابل قبول باشد. مرجان با خودش فکر کرد «وقتی این‌قدر خوشحال می‌شوم یعنی باید این لباس را می‌دوختم، ولی حالا کجا بپوشمش؟!»

بعد از پرو، مادام مرادیان قهوه آورد و میز کوچک را جلو کشید و با آداب همیشگی پذیرایی کرد. این بار از عموزاده عبوس و غمزده‌ای گفت که از جای دوری پیش آن‌ها آمده بود با چمدانی پر از کاغذها و

عکس‌های قدیمی زرد. دو عکس زرد شده و شکسته را به مرجان نشان داد. گفت: «حواستش نبود این دوتا رو از میان عکس‌هایش برداشتم. نفهمید.» او پس از مدتی بدون حرفی، از پیش آن‌ها رفته بود. می‌گفت دیگر او را ندیده بودند. مرجان عکس‌ها را نگاه کرد. عده‌ای زن و مرد رو به دورین، آرام نشسته بودند.

مرجان باز با حالی خوش از خانه بیرون آمد. روی برگ‌ها پرید و فکر کرد نکند مادام مرادیان چیزی در قهوه می‌ریزد؟! تمام هفته بعد هم حالش خوش بود. حس می‌کرد

چیزی نورانی را قورت داده است. روشنی این چیز را تمام هفته در معده‌اش حس می‌کرد. یکی دو نفر از هم‌دوره‌های‌هایش متوجه تغییر حالش شدند.

هفته بعد پرو آخر بود. مادام مرادیان از اینکه این بار چیز خوبی دوخته به‌قدری ذوق‌زده بود که برخلاف همیشه یاد داستان‌هایش هم نیفتاد. با پوشیدن لباس، حال خوش مرجان بازگشت. دیگر مطمئن بود که این حال مربوط به همین لباس است. در آینه نگاه کرد. لباس هیچ عیبی نداشت. مادام مرادیان بیرون رفت.

پشت دری که شیشه مات داشت، شاخه‌ای می‌جنبید. معلوم بود که باد می‌وزد. بلند شد به‌طرف در رفت و دستگیره را فشار داد. در که باز شد، نور به‌داخل اتاق ریخت. دستش را بالای ابرویش گرفت و با حیرت بیرون را نگاه کرد. اینجا حیاط‌خلوت نبود، راستی‌راستی باغ بود، پر از درخت‌های آلبالو. در را پشت سرش بست و وارد باغ شد. با کفش‌هایی که برای پرو پوشیده بود، راه رفتن در زمین پر از خاک و کلوخ باغ سخت بود. آلبالوها روی بعضی از درخت‌ها خشک شده بود. با حیرت پیش می‌رفت و فکر می‌کرد وسط تهران یک باغ میوه چه می‌کند؟ چطور باغ را فروخته‌اند و ساختمان‌سازی نکرده‌اند؟ بسازفروش‌ها چطور غافل مانده‌اند؟

از ساختمان مادام مرادیان فاصله گرفته بود. کم‌کم به نظرش رسید از سوی دیگر باغ صداهایی به گوشش می‌رسد. ناراحت شد. شالی همراه نداشت که سرش کند. آن‌ها چه‌جور آدم‌هایی می‌توانستند باشند؟ اگر از خانواده‌های سنتی و مذهبی باشند چه کند؟ بگوید که چطور وارد حریم آن‌ها شده؟ آن‌هم با این سر و وضع!

با این حال جلوتر رفت. در حاشیه باغ گل‌های آفتابگردان کاشته بودند. میزی در فضای باز قرار داشت که رومیزی سفیدش با نسیم ملایم ماه مهر تکان می‌خورد. دور آن از زن و مرد نشسته بودند. جز بانویی سالمند هیچ‌کدام حجاب نداشتند. مرجان نفس راحتی کشید. روی میز ظرف‌های مزه و یک بطری بزرگ عرق آلبالو بود. پیرومردی از آن میان چشمش به مرجان افتاد. گفت: «آخ باز این آروس یادش رفته در را قفل کند!» و به مرجان اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «بیا دختر، بیا اینجا!» و به دوروبری‌ها گفت:

«برای مهمون‌مون صندلی بذارید!» مرجان به نظرش

دارد، نه مثل هر روز که شلوار و مانتویی به تن و کفش ورزشی به پا و کوله‌ای بر پشت داشت. با خودش گفت: «خوب شد لباس را دوختم. حتی اگر هیچ‌جای دیگری هم نپوشمش همین یک بار بس است.»

چخوف به‌یکباره گویی متوجه حالت مبهوت مرجان شد. با ادب و مهربانی دستش را دراز کرد و گفت: «وقت باارزش شما خانم محترم را خیلی گرفتم. عذر می‌خواهم. امیدوارم باز بتوانم شما را ببینم. شما را به بهترین اتفاقات می‌سپرم.» آن دو تغییر مسیر دادند و به سمت باغ رفتند.

مرجان با حیرت اطراف را نگاه کرد. درخت‌ها واقعی بودند. زیر سایه‌شان ایستاده بود. آفتاب وسط روز واقعی بود. دست دراز کرد و چند آلبالوی خشک کند و به دهان گذاشت. همه‌چیز واقعی به نظر می‌رسید. با آدم‌های دور میز خداحافظی کرد و حیرت‌زده به‌سوی خانه مادام مرادیان برگشت.

با وسواس کفش‌هایش را پاک کرد و وارد اتاق شد. لباس را با دقت عوض کرد. مادام مرادیان با سینی قهوه وارد شد. مرجان با حیرت به مادام گفت: «نمی‌دانستم چنین باغی پشت خانه‌تان هست!» بدیهی بود که از آنچه دیده بود صحبتی نکند. مادام گفت: «بود. اول انقلاب فروختندش و این خانه‌ها را درش ساختند.»

ولی هنوز هست! مادام به‌سمت در رفت، باز کرد و گفت: «همین قدرش باقی مانده.»

مرجان بیرون را نگاه کرد. حیاط‌خلوت کوچکی بود با یک درخت آلبالو، همانی که سایه‌اش روی شیشه می‌افتاد. با حیرت مادام را نگاه کرد و برای اولین بار دید صورت مادام پر از چین‌های ریز است. دیگر سنش را نشان می‌داد. مادام نشست و با پریشانی سنجاق را از لای موهایش درآورد و با آهی گفت: «قهوه سرد نشه.» در سکوت قهوه‌شان را نوشیدند. مرجان از خانه بیرون آمد. بسته لباس دستش بود. در را بست و به سکوت خانه گوش داد. در کوچه باد می‌وزید و برگ‌ها را با خود می‌برد. مرجان سردش شد.

مادام مرادیان در را که پشت سر مرجان بست به اتاق برگشت.

در را باز کرد و وارد باغ شد.



فال

سه ایستگاه بعد پیاده شدم. چشم‌هایم بر روی دخترکی خیره ماند. کنار پیاده‌رو نشسته بود. موهای کُدر و گره خورده‌اش روی هم انباشته شده بود. گویی هرگز نمی‌شد آن‌ها را از هم جدا کرد.

حسین فتحی اکبری

چون همیشه، دیر شده بود. همیشه آخرین نفر بودم. انگار عادت کرده بودم از همه دیرتر سر کلاس بروم. سوار اتوبوس شدم. با کلی محاسبه که ساعت یازده صبح، آفتاب از کدام سمت داخل پنجره می‌آید، تصمیم می‌گیرم بروم روی صندلی دست چپ کنار پنجره بنشینم. کوله سنگینم را روی پام می‌گذارم و گوشی و کیف پوم را محض احتیاط بررسی می‌کنم. هوا خیلی گرم بود. پیشانی‌ام از عرق خیس شده بود. دگمه پیراهنم را باز کردم تا هوای بیش‌تری به سر و صورتم بخورد.

بغل دستم پیرمردی نشسته است، با موهای تقریباً سفید و البته تهریشی جذاب که من را یاد پدر بزرگم می‌اندازد. با آرنج به پهلوم می‌زند: «همیشه دیر حرکت می‌کنند، مگر نمی‌بینند اتوبوس پر شده است؟» «بله، دُرست است.»

از پشت پنجره اتوبوس که دو دُ سیاهش کرده بود، دیدگام بر روی مردمی چرخید که گرمای آفتاب قیافه‌های عبوس‌شان را عبوس‌تر کرده بود. اتوبوس حرکت کرد. باد ملایمی از پنجره کوچک بالای اتوبوس به داخل راه یافت. دست‌هایم را که عرق کرده بود، به طرف باد گرفتم. پیرمرد من را نگاه می‌کند. این را از احساس بدی که دارم، می‌فهمم. برمی‌گردم و نگاهش می‌کنم.

لبخند می‌زند: «چه کار می‌کنی جوان؟»

سعی می‌کنم لبخندی بزیم که اثری از مهریانی نداشته باشد؛ ولی پیرمرد ول کن من نمی‌شود: «من هم یک پسر دارم، هم‌سن تو، صبح زود می‌ره بیرون، شب دیروقت میاد. دلش نمیاد با من و مادرش بگرده. این



نگاهش می‌درخشید. دسته‌ای ورق فال حافظ به دست داشت. قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر به کلاس برسم. صدای گفت‌وگوی دخترک را که به عابران التماس می‌کرد، شنیدم: «آقا! تو را به خدا، یک فال حافظ بخرید! فقط پنج هزار تومان است. تو را به خدا! یکی . . .» صدای کم‌رنگ‌تر و به‌مرور محو شد.

زیر نگاه غضبناک استاد روی صندلی نشستم. هوای پر دود و گرم ایستگاه تنفس را برانم مشکل کرده بود. به ساعت نگاه کردم. نمی‌خواستم این بار هم دیر به کلاس برسم. در گوشه‌ای از ایستگاه، چند پسر بچه جسد گریه‌ای را احاطه کرده بودند و خیره به آن نگاه می‌کردند. گاهی چیزی به هم می‌گفتند. کمی جلوتر رفتم. خونش روی زمین نیمه خشک شده بود. شکمش دریده شده و چشم‌هایم به یک جهت خیره مانده بود. مگس‌های سمج و زوزکنان می‌چرخیدند و روی نقاط مختلف جسدش می‌نشستند. پیرزنی با دست‌های چروکش روسری‌اش را به طرف بینی‌اش بُرد و با صدای بلند گفت: «کسی نیست این آلودگی‌ها را جمع‌آوری کند؟»

بعد با گام‌های بلند و سریع به طرف اتوبوس رفت. اتوبوس زودتر از روزهای قبل حرکت کرد. تمام حواسم به گریه بود. اتوبوس با تکان شدیدی ایستاد. چند نفر بر روی یکدیگر افتادند. با قدم‌های آهسته حرکت کردم. مردمی که جلوتر از من حرکت می‌کردند، گوشه خیابان به چیزی می‌نگریستند و سریع رد می‌شدند. آن‌ها هم که خیلی عجله داشتند، نگاه ماناتری می‌کردند. جلوتر رفتم. جسد دخترکی بود که فال می‌فروخت. دستمال کوچکش دسته فال حافظ را شُل گرفته بود. کمی از موهایم به پیشانی‌اش چسبیده و چشم‌هایم به یک جهت خیره مانده بود. مات. چرا دیگر کسی خریدار فال نیست؟ چرا کسی پیدا نمی‌شود تا با خرید چند دانه فال حافظ، کاسه قلبش را لبریز از مهر کند؟ چرا کسی خورشید را با تکه نانی معاوضه نمی‌کند؟ چون ما زندگی‌ای را باور داریم که هر روز تندتر از قبل بر سرمان ببارد. قدم‌هایم را تند کردم تا از نگاه غضبناک استاد در امان بمانم.

این شش ماهِ لعنتی

آقایی حدود چهل ساله که یک پا نداشت و با عصا کنار جاده ایستاده بود، دوباره تعارف شام زد. تعجب کرد. نگاهی به کافه کوچک کنار جاده انداخت. هر چه فکر کرد یادش نیامد قبل از آن ترمز، کافه‌ای کنار جاده دیده باشد. بوی غذا را حس کرد.

امیر کریم پور

لحظه‌ای که داشت پاهایش را در آب فرو می‌کرد، هنوز به خوبی یادش است. انگار آن آب سرد زلال، مثل یک مسکن قوی در تمام رگ‌هایش جاری شد. چشم‌هایش را بست و سرخی آفتاب تابستان را از پشت پلک‌هایش حس کرد. کف پاهایش را چسباند به سنگ‌های لیز آب خورده. همه دردهایش یادش رفت. بازهم داشت به هیچی فکر می‌کرد. عاشق این‌کار بود.

با یک جور حس کرختی و مستی از خواب پرید. پاهایش در آب بود و خوابش برده بود. اول نفهمید که کجاست. ماشینش را کنار جاده دید، خیالش راحت شد. غروب آفتاب، آب را نارنجی کرده بود. خود به خود شروع کرد به خندیدن. آن‌قدر خندید که خودش را خیس کرد. بعد گریه کرد، داد زد. خیلی بلند. وقتی پیرمرد را کنار ماشین دید، خجالت کشید. فکر نمی‌کرد کسی آن‌طرف‌ها باشد. پیرمرد گفت: «خجالت نکش جوون...» باد در موهای بلند و سفید پیرمرد می‌وزید.

«سلام پدر جان. خسته نباشی.»

پیرمرد گفت: «خسته نیستم جوون، شصت ساله چوپونم، هر روز کارم همینه.»

آمد بالا کنار جاده و با پیرمرد دست داد. همه اطراف را نگاه کرد. هیچ حیوان چهارپایی ندید. تعجب کرد. خواست از پیرمرد پرسد، اما او رفته بود. داشت شب می‌شد. نشست داخل ماشین.

این‌بار در سکوت اشک ریخت. خوشحال بود که از خانه آمده بود بیرون. بعد از شش ماه، این پیرمرد اولین کسی بود که رو در رو هم‌صحبتش می‌شد.

خیلی سبک شد. ماشین را روشن کرد و راه افتاد. چند بار سعی کرد ضبط ماشین را روشن کند ولی نتوانست. هنوز آماده شنیدن موسیقی نبود. به خودش فشار آورد، دستش را که گذاشت روی دکمه، صدای وحشتناکی آمد و ماشین یک متر به هوا پرید. سریع ماشین را نگه داشت. یه نگاه نفرت انگیز به ضبط ماشین انداخت و پیاده شد. با نگرانی دور ماشین چرخید، ولی چیزی پیدا نکرد. به خوش قول داد که دیگر هیچ‌وقت موسیقی گوش ندهد. یک‌هو کسی گفت: «آقا بفرمایید شام در خدمتیم.» از شنیدن این صدا جا خورد. آقایی حدود چهل ساله که یک پا نداشت و با عصا کنار جاده ایستاده بود، دوباره تعارف شام زد. تعجب کرد. نگاهی به کافه کوچک کنار جاده انداخت. هر چه فکر کرد یادش نیامد قبل از آن ترمز، کافه‌ای کنار جاده دیده باشد. بوی غذا ناصر یک ماهی‌تابه خوراک گذاشت روی میز. هر چه به ماهی‌تابه غذا دقت کرد نفهمید غذا چیست! ناصر گفت: «بخور برادر خوشمزه است... می‌دونم تنهایی سخته...» از شنیدن این حرف خشکش زد. پیش خودش فکر کرد، «خوب حتما شانسی یک چیزی گفته... آخه این بنده خدا وسط این بیابونی از زندگی من چه خبر داره؟» ولی حرف بعدی ناصر بیشتر شوکه‌اش کرد. ناصر گفت: «روزی تنهایی تموم میشه. هیچکس همیشه تنها نمی‌مونه...»

واقعاً دهانش از تعجب باز مانده بود. به ناصر گفت: «خیلی خوشمزه بود. واقعا خوشمزه بود.» ناصر گفت: «نه برادر، به خاطر اینه که شیش ماهه غذای درست



و حسایی نخوردی...»

دیگر واقعاً ترسید. هر چی می‌گشت پول‌هایش را پیدا نمی‌کرد. ناصر بلند شد و گفت: «نگرد جوون مهمون پیرآقایی!!» پرسید: «پیرآقا؟» ناصر گفت: «آره جوون، برو بشین کنارش از صدای سازش مست می‌شی...» ناصر بدون عصا رفت به سمت آشپزخانه. با یک پا خیلی راحت راه می‌رفت. صدای ساز پیرآقا خیلی عجیب بود. با همه‌ی سازهای دنیا فرق داشت. پیرآقا همان پیرمرد چوپان بود. کنار در ورودی نشسته بود و ساز می‌زد. چه صدای عجیبی. دیگر از موسیقی بدش نمی‌آمد. از شش ماه پیش، از آن شب لعنتی تا به حال نتوانسته بود موسیقی گوش کند.

صدای ساز پیرآقا مستش کرد. رفت نشست روی تخت کنار پیر آقا. لبخند پیر آقا مستی‌اش را صدچندان کرد. تمام خاطرات بد این شش ماه لعنتی، دود شد و رفت هوا. دلش برای زنش تنگ شد. مثل همه این شش ماه... میزد. دست‌های زنش را فشرد...

از اینکه آخرین خاطره از زنش، در ذهنش تغییر کرده بود خوشحال بود. تا چند دقیقه پیش، صورت زیبای زنش را کی بود و سرد می‌دید... ولی حالا به صورتش فکر نمی‌کرد. با صدای جادویی ساز پیرآقا حالا بوی زنش را حس می‌کرد. مست مست بود. به جاده نگاه کرد. دقیقاً همان‌جا که ماشینش به چیزی خورده بود را دقیق‌تر نگاه کرد. چند نفر دور ماشینش جمع شده بودند. بدون اینکه از جایش بلند شود، رسید کنار ماشین. از این قابلیت خودش کیف کرده بود. یک برانکارد روی زمین بود. برگشت و به کافه نگاهی کرد. پیرمرد با شور ساز می‌زد. خودش هم کنار پیرمرد نشسته بود!

دوباره برگشت و خودش را دید، در حالی که روی برانکارد بود. ماشین را نگاه کرد که خورده بود به تپه و له شده بود. چشم‌هایش را بست. همان بوی آشنا. همان نفس گرم... چشم که باز کرد، پیرآقا لبخند میزد. دست‌های زنش را فشرد...

گره - قسمت دوم

این یادداشت را می‌توانید به اسپانیایی هم بخوانید.

گره که بر روی سنگی لم داده، با کمی احتیاط دختر جوان را از دور زیر نظر دارد و او را نگاه می‌کند. او بر زمین نشسته، چیزهایی در دفترچه‌اش می‌نویسد، هایکو می‌خواند و با سوت، صدای باد یا آواز پرندگان را تقلید می‌کند

کارمن رویو

است و تمام حواس خود را برای بقا و ماندن، به کار می‌گیرد.

گره که بر روی سنگی لم داده، با کمی احتیاط دختر جوان را از دور زیر نظر دارد و او را نگاه می‌کند. او بر زمین نشسته، چیزهایی در دفترچه‌اش می‌نویسد، هایکو می‌خواند و با سوت، صدای باد یا آواز پرندگان را تقلید می‌کند.

میکو که یک مجسمه ساز و شینتویست است دو سال پیش وارد شهر شد. قبل از میکو کسی در این شهر با واژه «شینتویست» آشنا نبود. اینکه او از کجا و چطور به اینجا رسیده را کسی نمی‌داند. فقط بعضی از اهالی می‌دانند که او گره‌ها را عاشقانه دوست دارد، خانه‌ای در حومه شهر خریده و به سادگی زندگی می‌کند. خرجش را از راه ساختن گره‌های سرامیکی‌ای که به توریست‌ها می‌فروشد، در می‌آورد. گره‌هایی که خریداران نمی‌توانند از خریدن آنها خودداری کنند چون میکو بخشی از روح خود را در هر کدام از این مجسمه‌ها دمیده و آنها را در نهایت زیبایی ساخته.

میکو عادت دارد وقتی گره‌های سرامیکی‌اش را می‌سازد، سوت می‌زند. با سوت زدن، آواز پرنده‌ها را تقلید می‌کند یا با ترم صدایی مثل پیش‌پیش کردن، گره‌های محله را به سوی خود می‌کشاند.

گره‌ها برای آب و غذایی که میکو همیشه برایشان می‌گذارد، به آنجا می‌روند. میکو هم به آنها خیره می‌شود و از آنها الهام می‌گیرد. بعد از دیدن گره‌ها دست‌هایش را در گل فرو می‌برد و به توده گلی که

با طلوع آفتاب و بیداری و آوازخوانی پرندگان، گره سیاه دیگر احساس تنهایی نمی‌کند. سرش را بالا می‌گیرد و با چشمانی تیزبین، همه چیز را با دقت نگاه می‌کند. هر حرکتی را زیر نظر دارد و بنابر رسم آباء و اجدادش راه شکار را با خود تمرین می‌کند.

هر روز در ساعتی که جنگل و کوه و جانوران از خواب دوشین برپا می‌خیزند، دختری جوان از کوه بالا می‌رود. پیداست که تغییر فصل را با تمام وجودش حس می‌کند. در مسیر صعود گاهی می‌ایستد، جنب‌وجوش طبیعت را نگاه می‌کند، به سوت باد که برگ‌ها را به رقص درمی‌آورد گوش می‌دهد، از میان بوته‌های رزماری که هنوز نم شبانه را بر خود دارند عبور می‌کند و گاه شاخه‌ای خشک یا سنگی صیقلی را برمی‌دارد و در جیب می‌گذارد.

دختر جوان فهمیده که چند روزی است چشمانی کنجکاو از دور او را دنبال می‌کنند. گره‌ای سیاه‌رنگ با چشمانی درخشان، همان که دختر جوان برای جلب اعتمادش، هر روز مقداری غذا در نزدیکی‌اش می‌گذارد، او را از دور زیر نظر دارد.

هوا رو به سردی می‌رود، شب‌ها یخ‌بندان است و نخستین برف زمستانی در حال باریدن. حالا گره سیاه با خودش تمرین شکار موش و خرگوش می‌کند. در دهانه لانه آنها می‌نشیند و سعی می‌کند که صیدشان کند! صبح زود به دنبال مارهای کوچک می‌گردد، با چابکی از درختان بالا می‌رود، کوچکترین جنبشی برایش تداعی کننده شکار کردن و نزدیک شدن دشمن



پریسا صهبای
از مجموعه قلندران جباریا
نامه های جحوظ

روزی که بیش از روزهای پیش سرد شده لایه‌ای از یخ همه جا را پوشانده، میکو نگران بچه گره سیاه می‌شود. هنوز آفتاب سر نزده که به سرعت از تپه بالا می‌رود. او را پیدا می‌کند، سرد و یخ‌زده و گرسنه و لاغر. بچه را داخل بالاپوشش می‌گارد تا گرم شود و پایین می‌آید. برایش سبیدی با پتو کنار آتش می‌گذارد، شیر گرم به او می‌دهد، نوازشش می‌کند تا بخوابد و حالش بهتر شود. بعد با سوت برایش لالایی می‌زند...

جلوی‌اش گذاشته شکل و حس زنده بودن می‌دهد. موقع کار کردن به عادت همیشگی سوت می‌زند، انگار که می‌خواهد با آوایی که از دمیدن در بین لبانش بیرون می‌دهد به مجسمه‌ها جان ببخشد. هر روز در پیاده‌روی‌هایش در حومه شهر به سمت خانه زردی که بالای تپه است، می‌رود. آنجا مخفی‌گاه یک گره سیاه کوچولوست که او را مجذوب خود کرده. آنجا که می‌رسد برایش سوت می‌زند. وقتی گره دور می‌شود برایش آب و غذا می‌گذارد.

قسمتی از قلب

این یادداشت را می‌توانید به اسپانیایی هم بخوانید.

برای یک ایرانی که سال‌ها کارش روزنامه نگاری بوده است، و حالا مهاجرت کرده، اسپانیا چطور جایی است؟ چه معنایی دارد؟ چقدر غافلگیری فرهنگی با خودش دارد و کدام جنبه‌های جامعه اسپانیایی ممکن است برایش جذاب‌تر باشند؟ از این شماره سعی می‌کنم در جمله‌امان که تلاش یک جمع ایرانی برای یافتن دوباره خود و فرهنگ خود در دل زندگی در اسپانیا است، آن قدری که ممکن است به این سوال‌ها جواب بدهم و پاسخ‌هایش را کشف کنم.

سید جواد رسولی

در یک بار کوچک در گوشه‌ای از ختافه نشسته‌ام و دارم بازی رئال مادرید و سویا را تماشا می‌کنیم. از آن بازی‌های سخت است. مادرید - سویا همیشه بازی دشواری بوده و این بار که میزبان، باشگاه آندلوسی است، کار مادرید دشوارتر هم شده است. به خصوص که گل خورده و عقب است. صندلی‌ها همه پر هستند و عده‌ای هم ایستاده دارند بازی را تماشا می‌کنند. یکی دو نفر هم لباس تیم سویا را نشان کرده‌اند. از جمله یک مرد نسبتاً چاق با موهای کم‌پشت و صدای بلند. شدیداً درگیر بازی است و وقتی موقعیتی از دست می‌رود از روی حسرت فریاد می‌زند. وقتی که با همان تُن بلند صدا با کناری‌هایش معاشرت می‌کند، می‌فهمم که لهجه اندلسی دارد. «س»ها را تلفظ نمی‌کند. پر از هیجان و شور است و هر از گاهی وقتی که بازی موقعیت مهمی ندارد، انگار که حوصله‌اش سر رفته باشد بخشی از سرود باشگاه سویا را با همان لحن بلند می‌خواند:

Por eso yo, te quiero dar, Algo de corazón

این شور و هیجان بخشی از آن چیزی است که در اسپانیا تجربه کرده‌ام. حتی وقتی همراه دوست مکزیک‌ام به ورزشگاه «فرناندو تورس» شهر کوچک فونتا لیرادا رفته بودم تا بازی این تیم را مقابل کادیس در کوپا دل ری تماشا کنیم. گروه قابل توجهی از تماشاگران در ورزشگاه بودند که با شور و هیجان تمام مدت تیمشان را تشویق

می‌کردند. با اینکه می‌دانستند نام باشگاهشان را هنوز کسی در بیرون از اسپانیا نمی‌شناسد. این ویژگی مهمی است. اینکه یک اسپانیایی معمولاً طرفدار تیمی است که با آن و در کنار آن بزرگ شده است. می‌خواهد بارسلونا باشد، یا بیلباو و یا پامپلونا. یا حتی باشگاه کوچکی مثل خووندتود د توره مولینوس که در طول تاریخش (که کوتاه هم نیست) حتی به لاس‌گونا هم نرسیده است. زیبایی قضیه هم همین‌جاست. مهم نیست تیمت بزرگ یا پولدار یا قهرمان باشد. مهم این است که این تیم تو است. بازیکنانش را می‌شناسی، با تراژدی‌ها و قله‌های افتخارش زندگی کرده‌ای و رابطه‌ای دوطرفه در جریان است: آنها مال تو هستند و تو هم خودت را از آنها می‌دانی.

یک بار وارد باری در مالاگا شلم تا برای صبحانه قهوه و «توستادا» بخوریم. روی دیوار کافه یک پوستر بزرگ از بازیکنی با لباس آبی سفید بود که داشت توپ را جلو می‌برد و نگاهش به جلو بود، انگار که در آن لحظه وقتی عکاس عکس را گرفته، او در حال جستجوی بازیکنی بوده که بهترین فضا را دارد و می‌شود بمش پاس داد. با این حال هرچه در آرشيو ذهنی‌ام بازیکنان مهم مالاگا را مرور کردم، او را نشناختم. من لالیگا را سال‌هاست به صورت جدی دنبال می‌کنم ولی چهره بازیکن توی پوستر آشنا نبود. وقتی از خدمتکار پرسیدم که این کدام بازیکن است، گفت که عموی صاحب این کافه است.



می‌کنند (البته در شهرهای بزرگ مثل مادرید و بارسلونا این کمتر است)، اگر از کسی کمک بخواهید بلافاصله در خدمت است و هرچوری که بتواند کمکتان می‌کند. این عشق را می‌شود در خیابان و رستوران و مدرسه و دانشگاه دید و تجربه کرد و از آن لذت برد. عشقی که محاسبه‌گرانه نیست، بی‌دریغ و دوستانه است. انگار که همه ما هم‌زمان هم بازیکنان یک باشگاه فوتبال باشیم و هم هوادارانش. اسپانیا به چشم من یک چنین جایی است. برای همین هم هست که حالا بعد از نزدیک ده سال که اینجا زندگی می‌کنم، می‌توانم همراه آن دوست چاق با لباس سویا و در آن بار خسته ختافه خطاب به اسپانیا بگویم:

Por eso yo, te quiero dar, Algo de corazón

اگر اشتباه نکنم نامش مورنو بود. بازیکنی که در همان شهر مالاگا مشهور بود. اسطوره‌ای برای همان هوادارانی که عاشق باشگاه شهرشان بودند. بازیکن‌ها در دسترس بودند و می‌شد آمد در کافه فامیل‌هایشان قهوه خورد و درباره موقعیت‌های خراب شده بازی قبل حرفی کرد. حتی ممکن بود خود بازیکن کذایی را هم در کافه ببینی یا اگر هم نمی‌دید، می‌توانستی با عموی قهوه‌ای بخوری و به داستان‌های عجیبش گوش کنی.

فکر می‌کنم چیزی که همه این چیزها درباره اسپانیا به من یاد داد این بود که این عشق و شور که برای فوتبال وجود دارد، خودش را به همه جا سرایت می‌دهد. خدمتکار بار و کافه با همه شوخی می‌کند و با کسی که توی خودش باشد بیشتر، تا سرحالش بیآورد. تا او هم حالش خوش باشد. آدم‌ها در مترو و اتوبوس با همدیگر بلند صحبت

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

گاهی غربت و تنهایی مانند آفتاب تموز استخوان سوز می شود. تا عمق روح و جان آدمی می رود و درون را می سوزاند. فقط غربت هم نیست. برای همه ما پیش آمده که شده ایم مصداق «در وطن خویش غریب». یعنی بین خویش و قوم و رفیق و دوست همزبان نشستیم و ولی غریب وار. ظاهرمان این است که همه را داریم اما درونمان سخت تنهاست. در این مواقع و لحظات است که سایه ساری خنک به کار می آید و این سایه سار راحت و دنج که آدمی را از تنهایی ظاهر و باطن می رهاند، ادبیات و موسیقی و فیلم و خلاصه فرهنگ و هنر است. در آن سرزمین است که هیچکس تنها نیست.

با رفتن شجریان، لطفی، احمد محمود، علی اشرف درویشیان، پرویز مشکاتیان، علی حاتمی و صدها شخصیت دیگر طی این سال ها، ما به راستی تنها شده ایم. بخت با ما یار است که می توانیم از جام آثار به جا مانده اشان بنوشیم و تنهایی هایمان را پر کنیم و در خلوتمان احساس کنیم هنوز بی کسی بی کسی نیستیم. اگرچه جای خالی بسیاری از آنها هرگز پر نخواهد شد اما خوشبختانه هنوز صدها نفر از یلان عرصه فرهنگ و هنر سرزمین مادری زنده و سلامت به نوشتن و خواندن و پژوهش و آفرینش هستند.

ما ایرانی ها، مشمول لطف مضاعف خداوندی شده ایم که مفتخر به درک زبان بی بدیل فارسی هستیم. موسیقی ایرانی را می فهمیم و از شنیدن غزل سعدی با آواز شجریان، شیدا و بی دل شویم.

آنچه در تمام تاریخ، موجب استمرار حیات ایران شده نه قدرت نظامی و اقتصادی بلکه همین سایه سار فرهنگی اش بوده که تمامی ملت را از هر قوم و قبیله و عشیره و منطقه ای به زیر خود آورده و وحدت بخشیده. ماهم زیر سایه سار سرو بلند و بی مانند فرهنگ ملی، از خوراک و سفره ایرانی خواهیم گفت، موسیقی و پادکست خواهیم شنید و داستان و روایت هایی خواهیم خواند. از دیدنی های اسپانیا و ایران و البته مهارت های زندگی در مهاجرت هم مطالبی خواهیم داشت. نویسندگان و خوانندگان می توانند در این صفحه از فیلم هایی که دیده اند و کتاب هایی که خوانده اند بگویند و دیدن و شنیدن و خواندن آثار ارزشمند را به دیگر رفقای اهل «حلقه کرگدنی» پیشنهاد دهند.

سردبیر



سایه سار



گوشه ایرانی

هجرت بُعد دیگری از من را آشکار میکند که با آن بیگانه نبودم ولی نمودش حالا خیلی بیشتر است. من آدم وسواسی هستم، تمام چیزها می‌بایست سر جایشان باشند.

لنا لیامی

به کاج می‌آید چون بخشی از بچگی من در باغی با کاج‌های بلند گذشت، و خب من مدتها تا همین چند وقت پیش هم میوه کاج جمع میکردم. یک گلدان پارچه‌ای با لاله‌های رنگی پارچه‌ای و یک فیل سفالی کوچک که توی دلش زنگ دارد و همچنین جا خودکاري قورباغه سبز چوبی، که برای مدت ده سال روی میز کارم بود هم بخشی از این مجموعه هستند. بخشی از خانه. بخشی خیلی کوچک، ولی با نقشی بزرگ: رفع دلتنگی، شاید هم دلیل دلتنگی هستند. همه اینها جا شدند توی اتاقم، روی یا تختی و بخشی از کمدم. چیدمانشان گاهی عوض می‌شود، «خونه کوچیکه» میاید جلو، «خونه بزرگه» می‌رود عقب تر، گلدان میاید کنار رویاه، لاله‌ها کنار فیل، گاهی رویاه می‌رود کنار خانه‌ها...

همه‌اش برای اینکه دستی بکشم بهشان، لمسشان کنم، نگاهشان کنم، حس کنم بخشی، خاطره‌ای، صدایی را همراه دارند که من جا گذاشتم و آمدم...

خانه ما در تهران نزدیک جایی هست که برج‌های بلند و معروفی دارد و یک سری فروشگاه آثار دستی و هنری و کافه و غیره هم داخلش وجود دارد. کافه‌های آنجا را دوست داشتم و زیاد می‌رفتم، کلا کافه دوست دارم. اینجا هم کافه رفتن را از روز دوم آمدم شروع کردم. تنهایی، راه می‌رفتم توی خیابان‌ها و کوچه‌ها و در حال کشف جاهای جدید بودم. از آن فروشگاه‌های هنری نزدیک خانه دوتا "خانه کوچیک" سرامیکی رنگی "خریدم. خانه‌ها آمدند مادرید، با چمدان، و دلیل کلی اضافه بارم شدند. مثل آن رویاه کوچیک چوبی، که خب رویاه یکی از حیوانات مورد علاقه من است و دیگر حیوان مورد علاقه ام کلاغ است. رویاه را از جمعه بازار پروانه خریده بودم، کلاغ سیمی هم بس که سنگین بود نتوانستم بیاورم. کلاغ را یادم نیست از کجا گرفتم، کلاغ ماند تهران و رویاه آمد مادرید، نشست کنار خانه‌ها. همچنین یک سرو یا نمي دائم کاج بلند هم اضافه شد به مجموعه. کاج را از همینجا از يك فروشگاه محلی خریدم. از علاقه ام

مهاجران، برای آنکه دل تنهایی اشان تازه شود، به یاد یار و دیار، هر کدام گوشه ای از خانه را به شکل وطن عزیز می‌سازند. غالباً این گوشه بهترین جای خانه واقع شده. از این شماره قرار است که عکس این «جعبهٔ بنفشه» ها را که نمادی از وطن در خانه‌های غربت هستند، چاپ کنیم.

علاوه بر گوشه‌های ایرانی، هر کدام از ما موقعی که برای مهاجرت چمدان می‌بندیم، کتابی یا کتاب‌هایی را هم همراهمان می‌آوریم. دلیل آوردن این کتاب‌ها و نام و عنوان آنها مهم هستند. اگر شما هم لطف کنید و عکس گوشه ایرانی خانه اتان را برای کرگدن بفرستید، یا دربارهٔ کتابی که با خود به غربت آوردید بنویسید، قطعاً دیدنی و خواندنی خواهد بود.

لطف فرمایید و مطالب و عکس‌های خود را به niusha@rhinomags.com

یا صفحه اینستاگرامی کرگدن اسپانیا بفرستید.

کلاه بافتنی

نوبت من که شد سریع باید خریدها را توی دو تا کیسه جا می‌دادم و حواسم هم بود پشت سرم شلوغ است و مردم منتظرند. سریع خریدها را برداشتم و از فروشگاه زدم بیرون، کیسه ها سنگین بودند و کوله پشتی هم همراهم بود. کوله پشتی هم سنگین بود. هرچند قدم می‌ایستادم و استراحت می‌کردم، دستهایم کش آمده بودند.

لنا لیامی

رفتم فروشگاه خرید، خرید خوراکی برای خانه. از پژوهشگاه برمی‌گشتم. غروب شده بود و هوا تقریباً سرد بود و باد می‌آمد. اینجا که من هستم به بادهای زیادش معروف است، حتی اگر سرد نباشد باد که می‌آید مجاله می‌شوی از سرما. کلاه توسی بافتنی‌ای سرم بود، کلاه را از ایران آورده بودم؛ خودم نه، یکی از دوستانم برایم آورد. پارسال زمستان همراه با یک سری لباس دیگر که خودم نتوانسته بودم بیارمشان. وقت آمدن حجم بارم زیاد بود، بنابراین یک سری از لباس‌ها را نتوانستم بیارم. یادم هست تلفنی به مهسا گفتم «هر چیزی که نشد بفرستی، اون کلاه بافتنی توسی که یه تیکه چهارخونه قرمز کنارش داره رو بفرست». کلاه به خاطر رنگش به بیشتر لباس‌های من می‌آمد. آن یک تکه چهارخانه قرمز نشانه علاقه من به لباس‌های چهارخانه بود. لباس‌های چهارخانه را دوست دارم، شاید ارثی هست که از پدرم گرفته‌ام. همانطور که لباس‌های خال‌خالی و راه راه را هم دوست دارم. رفتم داخل فروشگاه، نزدیک‌ترین فروشگاه بزرگ به خانه، که طبقه دوم یک مرکز خرید کوچک محلی است. داخل فروشگاه گرم بود. طبق عادت همیشه کلاه را درآوردم و گرفتم دستم و با دست دیگر چرخ خرید را هل دادم. کلاه را نگذاشتم توی سبد، این هم به خاطر وسواسی بودن من است. نمی‌دانم قبل از من کی توی چرخ فروشگاه چی گذاشته است و شک دارم که تمیز باشد. همیشه همین بوده، فکرم می‌رود سمت تمیزی و کثیفی اشیاء. گاهی قاعدتاً مسائل مهمتری وجود دارند که باید به آنها فکر کنم اما وسط نوشتن مقاله

رفتم فروشگاه خرید، خرید خوراکی برای خانه. از پژوهشگاه برمی‌گشتم. غروب شده بود و هوا تقریباً سرد بود و باد می‌آمد. اینجا که من هستم به بادهای زیادش معروف است، حتی اگر سرد نباشد باد که می‌آید مجاله می‌شوی از سرما. کلاه توسی بافتنی‌ای سرم بود، کلاه را از ایران آورده بودم؛ خودم نه، یکی از دوستانم برایم آورد. پارسال زمستان همراه با یک سری لباس دیگر که خودم نتوانسته بودم بیارمشان. وقت آمدن حجم بارم زیاد بود، بنابراین یک سری از لباس‌ها را نتوانستم بیارم. یادم هست تلفنی به مهسا گفتم «هر چیزی که نشد بفرستی، اون کلاه بافتنی توسی که یه تیکه چهارخونه قرمز کنارش داره رو بفرست». کلاه به خاطر رنگش به بیشتر لباس‌های من می‌آمد. آن یک تکه چهارخانه قرمز نشانه علاقه من به لباس‌های چهارخانه بود. لباس‌های چهارخانه را دوست دارم، شاید ارثی هست که از پدرم گرفته‌ام. همانطور که لباس‌های خال‌خالی و راه راه را هم دوست دارم. رفتم داخل فروشگاه، نزدیک‌ترین فروشگاه بزرگ به خانه، که طبقه دوم یک مرکز خرید کوچک محلی است. داخل فروشگاه گرم بود. طبق عادت همیشه کلاه را درآوردم و گرفتم دستم و با دست دیگر چرخ خرید را هل دادم. کلاه را نگذاشتم توی سبد، این هم به خاطر وسواسی بودن من است. نمی‌دانم قبل از من کی توی چرخ فروشگاه چی گذاشته است و شک دارم که تمیز باشد. همیشه همین بوده، فکرم می‌رود سمت تمیزی و کثیفی اشیاء. گاهی قاعدتاً مسائل مهمتری وجود دارند که باید به آنها فکر کنم اما وسط نوشتن مقاله

رفتم فروشگاه خرید، خرید خوراکی برای خانه. از پژوهشگاه برمی‌گشتم. غروب شده بود و هوا تقریباً سرد بود و باد می‌آمد. اینجا که من هستم به بادهای زیادش معروف است، حتی اگر سرد نباشد باد که می‌آید مجاله می‌شوی از سرما. کلاه توسی بافتنی‌ای سرم بود، کلاه را از ایران آورده بودم؛ خودم نه، یکی از دوستانم برایم آورد. پارسال زمستان همراه با یک سری لباس دیگر که خودم نتوانسته بودم بیارمشان. وقت آمدن حجم بارم زیاد بود، بنابراین یک سری از لباس‌ها را نتوانستم بیارم. یادم هست تلفنی به مهسا گفتم «هر چیزی که نشد بفرستی، اون کلاه بافتنی توسی که یه تیکه چهارخونه قرمز کنارش داره رو بفرست». کلاه به خاطر رنگش به بیشتر لباس‌های من می‌آمد. آن یک تکه چهارخانه قرمز نشانه علاقه من به لباس‌های چهارخانه بود. لباس‌های چهارخانه را دوست دارم، شاید ارثی هست که از پدرم گرفته‌ام. همانطور که لباس‌های خال‌خالی و راه راه را هم دوست دارم. رفتم داخل فروشگاه، نزدیک‌ترین فروشگاه بزرگ به خانه، که طبقه دوم یک مرکز خرید کوچک محلی است. داخل فروشگاه گرم بود. طبق عادت همیشه کلاه را درآوردم و گرفتم دستم و با دست دیگر چرخ خرید را هل دادم. کلاه را نگذاشتم توی سبد، این هم به خاطر وسواسی بودن من است. نمی‌دانم قبل از من کی توی چرخ فروشگاه چی گذاشته است و شک دارم که تمیز باشد. همیشه همین بوده، فکرم می‌رود سمت تمیزی و کثیفی اشیاء. گاهی قاعدتاً مسائل مهمتری وجود دارند که باید به آنها فکر کنم اما وسط نوشتن مقاله



همراهم بود. کوله پشتی هم سنگین بود. هرچند قدم می‌ایستادم و استراحت می‌کردم، دستهایم کش آمده بودند، نزدیک‌های خانه دیدم یک چیزی کم است. سرم سرد شده بود، کلاه نبود. وسط پیاده رو خشکم زد. دوتا دستم کیسه‌های خرید، کوله روی دوشم، موهام توی باد تکان می‌خوردند و کلاه نبود. توی کیسه‌های خرید را گشتم، توی جیب کاپشنم، گفتم شاید به‌زور جایش داده باشم توی کاپشن، توی کوله پشتی را هم گشتم. چند دقیقه همین‌جوری ایستادم. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. توی ذهنم مرور کردم کلاه تا کجا دستم بود و ممکن است کجا افتاده باشد؟ یاد صف طولانی پشت سرم توی صندوق فروشگاه افتادم، چهره صندوق‌دار یادم آمد، هیچ ایده ای نداشتم. آن مسیر را با دست‌های پر نمی‌توانستم دوباره برگردم، به علاوه اصلاً نمی‌دانستم کلاه کجا ممکن است افتاده باشد. باد می‌آمد. دلم

یاد خانه را کرد، حس عجیبی بود و دلم برای کلاه تنگ شد. بغض کردم. حس کردم تکه‌ایی از خانه گم شده، دور افتاده، حس کردم وسط این پیاده رو غریبم، و خوب غریب هم بودم. دیدم مدت زمان زیادی است وسط پیاده رو ایستاده‌ام. آرام آرام شروع کردم به رفتن سمت خانه اما گاهی یک نگاهی هم به عقب می‌انداختم. بغضم بیشتر شد. همه‌اش با خودم می‌گفتم «دیوونه، اون فقط یه کلاه»، اما درونی، مسئله خیلی پیچیده‌تر بود، برای من آن کلاه، خانه بود، بخشی از خانه، بخشی از جایی که فارغ از همه مشکلات، وقتی بهش فکر می‌کنی ته دلت آرام می‌شود. بخشی از بوها و رنگ‌ها و منظره‌های آشنا. بخشی از چیزی، حسی، حالتی که روشنی و گرما دارد...

«خونه» در سرمای مادرید گم‌شد، بغض داشتم؛ باد می‌آمد... موهام توی باد تکان می‌خوردند...

زین قند پارسی

خواندن دوباره متن های قدیمی و نمونه های درخشان نظم و نثر، شیوه نگارش و نحوه توصیف و توضیح و نوشتن قدما را برای ما آشکار می کند. در این زمانه نثر خوب و زیبا حکم کیمیا را دارد و کمتر نویسندگانی پیدا می شود که نثری خواندنی و هنرمندانه و ادیبانه در نوشته هایش به کار برد. تاثیر ساده نویسی و گزیده برداری از زبان انگلیسی، لحن نوشته ها را بیشتر به لحن ترجمه نزدیک کرده است. در این شماره ضمن ادامه داستان دنباله دارد نشان علمی، نوشته زنده یاد ابوالقاسم پاینده، از کتابی دیگر هم نقلی داریم.

داستان نشان علمی را به ناچار اندکی خلاصه کردیم. در این خلاصه کردن تلاش کرده ایم که صدمه ای به اصل و ماهیت داستان نخورد. توصیفات طولانی که از حوصله خواننده امروزی و به خصوص از اندازه یک مجله خارج بود را کمی تعدیل کردیم. احتمالاً این کوتاه کردن به سهولت خواندن آن کمک خواهد کرد. این نوع دست کاری البته خوشایند نیست ولی گاهی گزینی هم از آن نداریم. اصل داستان در کتاب «دفاع از ملانصرالدین» چاپ شده است. کتاب حاوی چندین داستان خواندنی دیگر با نثر پاکیزه و زیبای ابوالقاسم پاینده است که به راستی الگویی است برای نوشتن صحیح و سالم و خوش طنین و خوش آهنگ طنز ادیبانه فارسی. کسانی که دوست دارند متن کامل کتاب را داشته باشند با جست و جویی در اینترنت آن را خواهند یافت.

اما کتاب دیگر، اثری است که تحت نام «خوراک های ایرانی» (به فارسی سره) سال ها پیش و توسط انتشارات دانشگاه تهران منتشر شده است. این کتاب نوشته شاهزاده خانه نشین و البته دانشمند و فرهیخته ای به نام نادر میرزا قاجار است. او تالیفات دیگری هم در تاریخ و جغرافیا دارد. اما این کتاب به نثری پاکیزه نوشته شده و نگارنده کوشیده است که تا حد ممکن از کلمات فارسی سره در متن استفاده کند. البته نوشتن کتابی درباره سفره و غذای ایرانی آن هم با نثری هنرمندانه و ادیبانه البته پدیدۀ غریبی است که در سال های بعد فقط در کتاب مستطاب زنده یاد نجف دریابندری تکرار شده است. از نکات مهم دیگر در این کتاب نوع مواجهه او با همسرش است. در زمانه ای که زنان چندان محل اعتنا نبوده اند و کمتر جایی در خاطرات و نوشته ها ذکرشان رفته است، نادر میرزا همه جا با احترام کامل از همسرش با عنوان «خدای خانه» یاد می کند.

خواندن متون فارسی از نظم و نثر مستی سکرآوری به آدمی می دهد. ضمن اینکه هزار نکته اخلاقی و حکمی هم در این متون نهفته اند و به راستی که ما صاحب گنجینه ای بی بدیل در ادبیات هستیم و باید قدر دان این نعمت باشیم.



نشان درجه اول علمی

قسمت سوم

شعوری از آغاز رفت و آمد سیاست شعار، امیدوار بود به کمک او معمای نشان را حل کند و از پس سال‌ها انتظار سینه خود را به یک نشان براق خوشگل و نوار سه رنگ زینت دهد و در مهمانی‌های رسمی که بعد از عروسی با رزا زود به زود دعوت می‌شد، چون سگ جربی لخت و عور و بی نشان نباشد و جلو سر و همسر خجل نشود که سینه‌اش صحرای لوت است.

ابوالقاسم پاینده

عروسی با رزا زود به زود دعوت می‌شد، چون سگ جربی لخت و عور و بی نشان نباشد و جلو سر و همسر خجل نشود که سینه‌اش صحرای لوت است. چندبار مصمم شد قضیه را به سیاست شعار بگوید اما به وقت گفتن به اضطراب افتاد، یکی دو سرفه کرد و آب دهان قورت داد و سخن را چون سرب مایع از بن جان به سر زبان کشید، اما در آنجا همه چیز چون آب باریک در ریگزار داغ محو شد و دهانش خشکید و کلمات چون کبوتران رمیده از یادش رفت و صدا از گلویش بر نیامد. ناچار به رزای مشکل‌گشا متوسل شد که با سیاست شعار خودمانی‌تر بود مگر این تمنای سوزان را که سال‌ها چون زنبور شوریده به جان وی نیش می‌زد اقتناع کند و از آن همه نشان که هر ماه و سال به کس و ناکس داده می‌شد، یکی را هم به نام او بگیرد.

یک روز سیاست شعار را به ناهار خواندند... فردای آن روز سیاست شعار، در سرسرای مجلس وزیر معارف را دید و بعدازظهر به وسیله رزا پیغام داد برود وزیر را ببیند، آن شب شعوری از شوق نخفت و تا صبح از جوان‌مردی و پاک‌بازی و صفا و مهربانی سیاست شعار در گوش رزا خواند و صبح‌گاه خیلی زودتر از وقت کار در باغ وزارت معارف قدم می‌زد. عاقبت وزیر آمد و شعوری نه‌بی‌انتظار، احضار شد. وزیر غیغب انداخت و خودی گرفت و شبه‌ای از اعتبار علم و ارزش نشان علمی گفت و دل بی‌قرار شعوری را که سال‌ها از عشق نشان در تب و تاب بود شوریده‌تر کرد و افزود که «البته اوامر سیاست

اگر شعوری از آنچه بود گنج‌تر می‌توانست شد، فرصتی مناسب‌تر از این نبود. سابقاً برای جلب توجه سیاست شعار وسیله‌ها برانگیخته بود، اما بی‌ثمر. گفته بود: «احمق سبب‌زمینی گمان دارد فقط با پول می‌شود آدم شد.» و اکنون این مرد سرسخت و مغرور به تلافی کم‌مرحمتی‌های قلم طالب دیدار همان احمق سبب‌زمینی شده بود و ذوق و هوش او را می‌ستود! از آن معماها بود که عقل کوتاه شعوری هرگز به حل آن توفیق نیافت. می‌گفت: «شاید مردم حسود از گفته او دروغی ساخته‌اند وگرنه این مرد محترم چنانکه که می‌گوید همیشه به من ارادت داشته است.»

مناسبات شعوری و سیاست شعار خیلی زود ریشه‌دار شد، شعوری را پسر عزیز و رزا را دختر محبوب خود می‌خواند و می‌گفت: «نمی‌دانم خدا چه محبتی از این زن و شوهر در دل من نهاده که اگر یک روز نبینمشان دلم تنگ می‌شود.» رزا رنگ به رنگ می‌شد و به شعوری می‌نگریست، گویی بیم داشت شعور خفته این ارباب پول بیدار شود و نقش خود را در این بازی ارادت ورزی بشناسد، اما شعوری از این عالم به‌دور سری به تواضع خم می‌کرد و می‌گفت که خود را شایسته این همه عنایت نمی‌داند.

شعوری از آغاز رفت و آمد سیاست شعار، امیدوار بود به کمک او معمای نشان را حل کند و از پس سال‌ها انتظار سینه خود را به یک نشان براق خوشگل و نوار سه رنگ زینت دهد و در مهمانی‌های رسمی که بعد از



دهن کجی می‌کنند که «این نشان، اگر مردی بیا بگیر!» به نظر او مقاله نوشتن از هموار کردن دماوند مشکل‌تر می‌نمود.

بیچاره نیم قرن فرنگی مدرسه رفته بود و هنوز حسن را حصن می‌نوشت و می‌گفت «صاد موقتر است!» و خر را «هر» می‌نوشت و نقطه‌ای روی «ه» می‌گذاشت و با معترضان بحث می‌کرد دلیل ندارد «ه» با نقطه «خ» نشود.

طفלק چون سال‌ها پس از مدرسه که امضای خود را چند هزار بار نوشته بود، بیشتر چک‌هایش از بانک برمی‌گشت که «امضاء با نمونه مطابق نیست.»

با اندکی تلخیص

شعار که همیشه مصالح مملکت و ملت را در نظر دارد و وجودش همه عفت است و مناعت و شجاعت، مطاع است و محترم و بسیار علاقه‌مندم سفارش ایشان را درباره شما که با هم نسبت نزدیک دارید انجام دهم اما (ای آقای ملعون) طبق آیین شورای عالی، نشان علمی را به کسانی می‌توان داد که در راه معارف خدمتی برجسته کرده باشند و شما که از قیافه‌اتان آثار هوش و درایت هویداست باید کتابی تألیف کنید یا دست‌کم مقاله‌ای محققانه درباره یکی از معارف علم و ادب بنویسید آن‌وقت با کمال میل نشان را به شوری پیشنهاد خواهیم کرد.»

بیچاره شعوری کله خورده و حیران به خانه برگشت. به رویای بیداری می‌دید که یک نشان به درشتی خورشید از آسمان آویخته و اطراف آن شیطانک‌های آتشین رقص کنان

چون خوردنی‌ها نیکو ساختی و سفره بگستردی

برخود فرو پیچیدم و اندیشه‌ها کردم که مرا پیشه باید که روزگار بگذرد و روز و شب به سر آید و یادگاری باشد به تازی و پارسی. چامه‌ها و چکامه‌ها نبشته بودم. نیک آمد که کارنامه تازه نویسم بدان گونه که کس ننوشته باشد.

نادر میرزا قاجار

سرود که: «خورش‌های ایران زمین، چند گونه است؟»
گفتم: «چه دایم، خوردنی و پختنی زنان سازند و پزند.
تو گوی هر آنچه دانی از این دست، و من تو را
نگارنده باشم.»
بانو همی گفت و من همی نوشتم شب‌ها تا این نامه
به انجام آمد بس نیکو و نغز. و مرا این درست است
که چنو نامه تاکنون ننوشته‌اند. من خود نستلم و به
خدای جهان پناه برم از خودستایی.

گفتار در احوال آنچه خوالیگر را باید؛

خاتون گفت: «نخست باید پختنی را آن گونه پزند که
پسندیده و پاکیزه باشد. و این ستوده نگردد مگر آنکه
آنچه شمرده آید گرد آرند، و آن این است: دیگدان‌ها
پاک و اسپید به روی (قلع) اندود بود اگر مس باشد.
بهترین دیگ‌ها زرین است، پس سیمین، پس مسین
به روی اسپید کرده. اگر به زر و سیم اندایند بس
نیکوست. پس سنگین و سفالین که به زبان پهلوی
هرکاره گویند. و برخی پختنی‌ها به دیگ سنگین و
سفالین پزند و بهتر آید چنان که به جای خود گویم.

سخن دیگر؛

روغن باید پاک و خوش بوی و ساده باشد. در ایران
زمین روغن نیکو به کرمان باشد بدان کوهسار که
گوسپندان سبزه زره خورند. چون از روغن کرمان بگذرد
به فراهان و کوهستان فارس و قرغان نیکو شود...

پس از ستایش و درود، همی گوید بنده خاک سار
نیازمند به آموزش دادار، نادر، پور بدیع‌الزمان قاجار
صاحب اختیار: سالی چنان افتاد که به آذربادگان به
روستاها در تابستان به سر می‌بردم به «سراو» (در این
زمان سراب می‌گویند) و آن دهکده‌ها مرا بود به فرمان
شاهنشاه، آن جای بودند خانگی و فرزندان من.
مرا خوی بود به نگاه کردن در نامه‌های تازی و پارسی.
و آن فراهم نبود؛ ازیرا که یک تنه به لشکرگاه آمده بودم،
که شاهنشاه زاده، جانشین اورنگ ایران، به «اوجان»
برده سرای زده بود.

سپس نبشته آمد از تبریز که بچگانم نالان‌اند. شکستن
تب کودکان را ستوران فرستادم که به کوهسار آیند و آب
تازه کنند. بیامدند بس سبک‌بار، و نامه‌ها به کنج‌ها
ماندند. درها بسته و نگین زده. نگاه‌بان گماشته بودند
ناخوانده و بی‌دانش که سیاه از سپید ندانستی. و به
هیچ‌چاره نتوانستم تا از نامه‌ها بدان جای آرم.
برخود فرو پیچیدم و اندیشه‌ها کردم که مرا پیشه باید
که روزگار بگذرد و روز و شب به سر آید و یادگاری
باشد به تازی و پارسی. چامه‌ها و چکامه‌ها نبشته
بودم. نیک آمد که کارنامه تازه نویسم بدان گونه که
کس ننوشته باشد. بدین اندیشه بودم. شیبی بانوی من
گفت: «بیا تا چامه گویم که شب دراز است و افسون
خواب چامه است.»
گفتم: «نخست تو گوی، و من نیز داستانی به یاد آرم
و دیگر شب گویم.»



سخن دیگر؛

در همه خورش‌های ترش و «با»ها و بریان‌ها و
پختنی‌ها، پلپل و نمک به ناچار باید، که بی پلپل و
نمک بسی بی‌مزه است. پلپل را نیک نباید ساییدن که
سوده آن جگر را خسته کند، و مزیدن آن نیز نیکو
نباشد. نمک را هر چه نیکوتر سایند و نرم سازند،
ستوده‌تر است. کان نمک در ایران زمین در همه کشورها
باشد جز مازندران و طبرستان و گیلان. نمک مازندران
از دو سوی آرند: از دشت آرند ترکمانان، و آن از کان
و نمک سنگ است و بس نیکو؛ دیگر از سمنان آرند
از دریای نمک که به دشت جندق است، چون خشت
برند و آن زبون است. و به رشت از آذربادگان برند از
کانی که مامان گویند، که روستایی است از خلخال.

پند
چون خوردنی‌ها نیکو ساختی و سفره بگستردی،
مهمان را بجل با خواهش خود تا از هرگونه خواهد
خورد، و به باشد که ایچ به سوی او ننگری، و خود
نیز نیک خوری بی‌پروا تر تا مهمان شرم نیارد، چنان که
اسدی گفته، شعر:

خورش باید از میزبان گونه گون / نه گفتن کز این کم
خور و زان فزون
اگرچه بود میزبان خوش زبان / پزشکی نه خوب آید
از میزبان

* صورت قلب شده نام چیچست، نام قدیمی دریاچه ارومیه.



پیشنهادهایی برای بهار

اگر اهل فیلم و سریال دیدن هستید در این صفحه پیشنهاداتی از بهترین فیلم‌ها و سریال‌ها را به شما معرفی می‌کنیم.

روی علف‌های خشک
فیلم - ۲۰۱۳



اگر فیلم بلند و پر از گفت و گو و قاب‌های دیدنی دوست دارید و از دیدنش لذت می‌برید، بدون تردید نوری بیلگه جیلان از انتخاب‌های قطعی شماست. سینمای این کارگردان نام‌آور ترکیه‌ای، به شدت انسان‌محور، قصه‌گو و پر از قاب‌های دیدنی است. پیشینه عکاسی او، علت خوش سلیقگی‌اش در انتخاب چنین چشم‌اندازهایی است. کاری که انتظار می‌رود سینما انجام دهد، گشودن دریچه‌ای نوین به سوی جهان است. دنیا پر از ملال و تکرار است. اتفاقاً داستان بعضی از فیلم‌های بیلگه جیلان، مانند فیلم آخرش «روی علف‌های خشک» گرد همین ملال می‌گردد. اما سینمای بیلگه جیلان ضمن گفتن قصه‌اش چشم‌اندازهایی از همین دنیای پر از ملال را پیش چشم می‌گشاید که درست برخلاف آن داستان تکراری و هر روزه زندگی همه آدم‌ها، پر از زیبایی و شگفتی است. قاب‌های پرجلال و شکوه او حتی از تصویر یک روستای نه چندان زیبای گرفتار در برف و یخ که منظره‌ای جالب توجه ندارد، چهره‌ای به یادماندنی و

سر بیاورد. رابطه این شخصیت با یکی از شاگردانش که عشقی کودکانه به او دارد، سرآغاز ماجراست و پس از آن شاهد رابطه‌ی سامت با شخصیت‌های دیگر داستان، همکارانش، اهالی روستا و دختر معلمی هستیم که در مدرسه‌ای دیگر مشغول به کار است.



روزهای عالی
فیلم - ۲۰۲۳

هر روز تکرار روز قبل، بدون اندکی تغییر و یا هیجان. هیرایاما کم حرف در دهه ششم از زندگی‌اش هر روز در آپارتمان کوچکش بیدار می‌شود. اصلاح می‌کند و لباس می‌پوشد، از ماشین یک قوطی قهوه می‌گیرد و با ون کوچکش به راه می‌افتد و در اوج وظیفه‌شناسی توالت‌های عمومی شهر را تمیز می‌کند. کم حرف است و در طول فیلم چند جمله بیشتر نمی‌گوید. تا اینجا را که می‌خوانید به نظر کسل‌کننده و دل‌خراش می‌آید اما همین داستان دردناک و کسالت‌بار چنان غیر منتظره مهر تاییدی بر تکرار و روزمرگی زندگی می‌کوبد که تماشاگر را میخکوب می‌کند. هیرایاما به ساده‌ترین شکل ممکن



تمام، جزئیاتی را می‌بیند که بسیاری از دیدن و درک آن عاجز هستند. جزئیاتی که هرکدام در حکم پدیده‌ای نو او را به شوق می‌آورند. جزئیاتی که دور همه آدم‌ها هست، ولی از فرط عادت دیگر آنها را نمی‌بینیم. او هر روز بارقه‌های نور را از میان شاخه‌های درختان می‌بیند و آن را با دوربین قدیمی‌اش ثبت می‌کند و بر رابطه خاصش با طبیعت تاکید کمی می‌کند. آن لحظه برای او «نو» است. او هر روز خیابان‌گرد مستی را می‌بیند که بدون توجه به اطرافش می‌رقصد و همه او را نادیده می‌گیرند. در موازات این زندگی انفرادی و زاهدانه، انتخاب موسیقی بسیار مهم و کلیدیست. او به موسیقی راک دهه ۶۰ و ۷۰ آمریکا و انگلیس و فولک ژاپنی که بر روی کاست نگهداری می‌کند گوش می‌دهد. کاست‌هایی که به همراه آرشیو عکس‌هایش گنجینه زندگی ساده او به حساب می‌آیند. حتی اتفاقاتی که ممکن است این ریتم تکراری را بهم بزنند در آرامش و سکوت او حل می‌شوند و ناچیز به حساب می‌آیند. برای من سکانس پایانی فیلم نقطه درخشان آن است و به نظرم می‌تواند یکی از سکانس‌های ماندگار تاریخ سینما باشد، جایی که او به موسیقی محبوبش house of rising sun گوش می‌دهد و دوربین خیره بر صورتش حالات او را ثبت می‌کند. فیلم «روزهای کامل» به زعم من بهترین فیلم بلند سال‌های اخیر «ویم وندرس» است که همراه با درخشش کوچی یاکوشو دلیل محکمی را برای زیستن و موهوم بودن ملال ارائه می‌کند.

ثبت لحظه‌ای تکرار نشدنی

کرگدن قصد دارد از این شماره کارهای از عکاسان ایران و اسپانیا را به نمایش بگذارد. دیدگاهشان را درباره عکس‌هایشان بپرسد و دریچه‌ای برای مخاطبان از هر دو طرف برای بیشتر نزدیک شدن بگشاید.

سردبیر

که سوژه و پس زمینه آن با هم در یک قاب سکنی می‌گیرند و می‌ایستند، معنایی ژرف و تکرار نشدنی دارد. پریسا صهبا در عکس‌هایش توانسته به خوبی این لحظه و آن رابطه پنهان را ثبت کند.

او چند مجموعه عکس از گذشته تا امروز ترتیب داده است که به زعم من چندتایی از آنها در گذر زمان ارزش بیشتری هم پیدا خواهند کرد. اول، سفرنامه‌های تصویری او به هند و نپال هستند و دوم پروژه عکاسی از خدمتکاران و کارفرمایانشان در پس زمینه خانه‌های مردم مقیم امارات متحده عربی. این پروژه آخر، به موضوعی بسیار حساسیت برانگیز در امارات پرداخته است. طی سال‌های توسعه سرسام آور دبی، احترام به انسان به کل فراموش شده بود و کارگران و به ویژه کارگران خانگی، در وضعیتی به شدت غیر انسانی و مانند بردگان قرن هجدهم به سر می‌بردند. تعرض و تجاوز به زنان کارگر امری غیر عادی نبود، حقوق ناچیز و شرایط غیر قابل باوری به آنها تحمیل می‌شد. امروز هم وضعیت چندان بهتر از گذشته نیست، فقط نوع روابط اندکی تغییر پیدا کرده است و دولت امارات و دولت محلی دبی تحت فشارهای بین‌المللی، حقوق اندکی را برای آنها به رسمیت شناخته است. پریسا صهبا در شرایطی که سخن گفتن و ثبت این شرایط جرم امنیتی به حساب می‌آمد، با تلاش بسیار به خانه‌های مقیمین امارات می‌رفت و از کارگران خانه به همراه کارفرما در پس زمینه خانه و آشپزخانه محل کارشان عکاسی می‌کرد.

پریسا صهبا از دوست‌داران حیات وحش و طبیعت است و گریه‌های شهری محبوبش هستند، آنها را ساکنان مهم شهر می‌داند که در بین سیمان و فلز و سرعت و خشونت، لحظه‌ای مهربانی و زیبایی و تامل را برای ما

از شماره پیش قرار گذاشتیم که در هر انتشار، یکی در میان، هنرمندی از ایران و سرزمین‌های دیگر فارسی زبان و یکی از اسپانیا معرفی کنیم. تا کمی بیشتر با همدیگر آشنا بشویم. شماره پیشین به یکی از عکاسان مشهور اسپانیا اختصاص داشت و این شماره باید هنرمندی ایرانی پیدا می‌کردیم. در جست و جوی عکاس و هنرمند بودیم که یکی از دوستان یادآوری کرد، از همه صنوف هنری بین رفقای تحریریه و خواننده‌های کرگدن اسپانیا به وفور داریم و خوب است که اول از همین‌جا شروع کنیم. پس با پریسا صهبا - که بار بزرگی از انتشار مجله از نوشتن و ویرایش و طراحی هنرمندانه و نکته‌بینی و نظریه پردازی و انتخاب سوژه‌ها را بر دوش دارد، آغاز کردیم.

همین بود که از او خواستیم، عکس‌هایش را برای انتشار بدهد. از سال‌ها پیش خبر داشتیم که او مجموعه‌های خوبی را عکاسی کرده. سفرنامه‌های تصویری ترتیب داده، یکی از هند، یکی از نپال و اروپای شرقی و مرکزی و سفرهایش به اقصی نقاط ایران و مجموعه درها و پنجره‌هایش. در همه این مجموعه‌ها، پریسا صهبا بیش از هر چیز، به آدم‌ها و قرار گرفتنشان در بستر زندگی‌اشان توجه داشته. آنطور که از عکس‌هایش می‌فهمیم، او لحظه‌هایی از زندگی مردم عادی را با پس زمینه روزمرگی‌هایشان ثبت می‌کند. نوع نگاه آدم‌ها و رابطه آنها با جزئیات اطرافشان، برای او مهم است و کارهایش مجموع نگاه و خطوط چهره و پس زمینه‌ای است که سوژه در آن قرار گرفته است. در حقیقت «انسان» و آن لحظه زندگی‌اش برای او اهمیت دارد. اثر هنری به مثابه کالای تولیدی نیست که بتوان آن را به صورت انبوه تکرار کرد، به ویژه اگر هدف ثبت درنگی از زندگی سیال آدمی باشد. آن لحظه تکرار نشدنی



هر کدام از این گریه‌ها را مثابه شخصیت یکی از رمان‌های معروف گرفته. چند قاب از تصاویر این مجموعه را در این شماره کار کرده‌ام.

هدیه می‌آورند. مجموعه عکس‌های او از گریه‌های تهران، درنگی است بر این هم‌خانه‌های زیبا و بی‌نظیر ما. در مجموعه عکس‌هایش از گریه‌های تهران، او به وجه خاصی از ادبیات داستانی نظر داشته است و



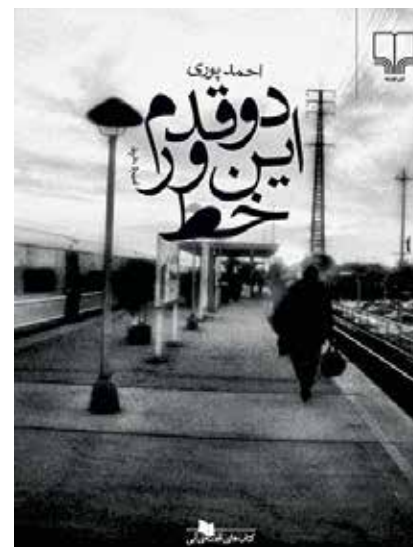
نقد کتاب دو قدم این ور خط

از این قبیل اغراق‌ها فراوان در این قصه دیده می‌شود، خوب است که این کتاب از ممیزی‌ها گذشته و البته که آقای پوری به عنوان نویسنده آذری علاقمند به فرقه دموکرات آذربایجان و رهبر آن سیدجعفر پیشه‌وری اجازه دارند چنین چیزهایی بنویسند و به چاپ برسانند و صدا از کسی هم بلند نشود.

پریسا صهبا

دو قدم این ور خط رمانی است نوشته احمد پوری. آخمتووا، شاعر روس، به دنبال جمع آوری منابعی

نویسنده پیش‌تر و بیش‌تر به ترجمه شعر اشتهار داشت. یکی از پرفروش‌ترین کتاب‌های شعر خارجی یعنی «هوا را از من بگیر، خنده‌هایت را نه» را ایشان به فارسی برگردانده و اتفاقاً چه ترجمه و برگردان ظریف و لطیف شاعرانه‌ای به دست داده است. انتقال خیال و احوال و کلمات شاعرانه از زبانی به زبان دیگر به صورتی که حامل همان جزئیات و تصاویر باشند، کاری است که کمتر مترجمی در این حوزه از آن با موفقیت بیرون رفته است.



اشعار نوردا را از زبان واسط یعنی انگلیسی ترجمه کرده است. با این وصف باز هم شعرها خواندنی و لطیف از کار درآمده اند.

هر چه آقای احمد پوری مترجم خوبی است و خیالات شاعرانه و نازک اندیشی‌هایش را در ترجمه به کار برده، در نوشتن رمان «دو قدم این ور خط» زنجت و گل درشت و شعاری داستان را پیش برده است. قصه با اتفاقی جذاب آغاز می‌شود. آقای پوری در همین کسوت مترجم شاعران به ویژه مترجم

است که درباره او بیشتر بدانند. همین جست و جو نویسنده را به کتاب‌فروشی می‌کشاند و ملاقاتی عجیب با مسافری از زمان در آنجا دست می‌دهد. اصل داستان طبق نشانی‌هایی که نویسنده می‌دهد باید در حدود سال‌های هفتاد شمسی اتفاق افتاده باشد، اما ادامه ماجرا در دهه بیست جلو می‌رود، در آذربایجان پس از غائله فرقه. اینجاست که ناگهان لحن قلم نویسنده تغییر می‌کند، از زبان شخصیت‌های متعدد، داستان‌هایی در مهربانی و

رفت فرقه و رهبرانش و حسن نیت و نظری که داشته اند داد سخن می‌دهد. از ارتش ایران که آذربایجان را به مام میهن بازگرداند، به زشتی نام می‌برد. افسران و نظامیان فرقه را که طبق اسناد تاریخی دست به کشتارهای وسیعی زده بودند و مظالم بسیاری را مرتکب شدند، آزادیخواه و اهل سازندگی می‌خواند. مدعی می‌شود که در آن یک‌سال حکومت فرقه، وضع مردم رو به بهبودی رفت. فرقه با محترمان و گران‌فروشان با ملائمت اما با قاطعیت رو در رو



آثاری در خود «انسان تراز نوین» و جامعه اشتراکی خلق کنند، می‌زند. سبک «رنالیسم سوسیالیستی» را تقبیح می‌کند و از حکومت پلیسی و کنترل و وحشتی که حاکم است انتقاد می‌کند. اما، بخش حضور او در آذربایجان و تیریز آزاد شده از سلطه روس و فرقه، دقیقاً مانند رمان‌های سوسیالیستی و انقلابی تولید شده توسط شوروی‌ها و البته نویسندگان شعارزده آن دوره است. تلاش احمد پوری در سفید شویی و مظلوم جلوه دادن فرقه، آشکار و گل درشت است و برای خواننده فهیم و تاریخ خواننده شائبه توهین دارد. واقعاً نویسنده محترم خواننده رمان خود را چگونه آدمی فرض کرده است؟

صرف نظر از محتوا، شیوه روایت و نثر احمد پوری خواندنی و جذاب است. آنچه که خواننده را تا پایان کتاب نگه می‌دارد همین نثر پاکیزه و کم غلط فارسی و روایت روان و بی‌دست اندازی است که ارائه شده است. رمان‌های دیگر احمد پوری را نخوانده‌ام. اگر به دستم برسد می‌خوانم و همین جا برای شما خواهم نوشت که آیا این آثار هم به همین اندازه شعاری از کار درآمده یا نه؟ گذشته از اینها احمد پوری در ترجمه شعر از پهلوانان این عرصه است و در تبحر و ظرافت و تسلطش در این فن، تردیدی وجود ندارد.

می‌شد. مثلاً نقل می‌کند که: «برادر فلانی گندم احتکار کرده بود، با او کاری نکردند، فقط در انبارش را شکستند و گندم‌های احتکار شده را به قیمت واقعی از او خریدند!» تصور کنید در دهه ۱۹۴۰ میلادی، پس از جنگ جهانی دوم، اوج اقتدار استالین و حاکمیت رژیم ترور شوروی و الگو برداری تمامی انقلابیون شرق و غرب در قاطعیت و برخورد با بورژوازی و حذف «تفاله‌های اجتماع» فرقه دموکرات آذربایجان، در رویکردی «ماندلا وار» محترمانه را می‌بخشد و به حراج کالای احتکار شده‌اش بسنده می‌کند. اما همان محترمانه و برادرش در پی انتقام از فرقه درصدد لو دادن و کشتن و آزار اعضا و هواداران فرقه بوده‌اند.

از این قبیل اغراق‌ها فراوان در این قصه دیده می‌شود، خوب است که این کتاب از ممیزی‌ها گذشته و البته که آقای پوری به عنوان نویسنده آذری علاقمند به فرقه دموکرات آذربایجان و رهبر آن سیدجعفر پیشه‌وری اجازه دارند چنین چیزهایی بنویسند و به چاپ برسانند و صدا از کسی هم بلند نشود. آیا علاقه‌مندان مثلاً قوام‌السلطنه که به راستی ناجی آذربایجان است هم چنین آزادی‌داری دارند؟

نویسنده در ادامه روایت سفر تخیلی‌اش البته نیش و کنایه‌هایی به حکومت شوروی و اجبار و تهدیدی که بر سر نویسندگان و شاعرانش آوار می‌کرد تا

زبان فارسی، میراث گرانبهای ایران

وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند.

تحریریه کرگدن اسپانیا

ایرانی‌ها و افغان‌ها هر دو به آن سخن می‌گویند و می‌نویسند و می‌سرایند. لفظ دری به کاربرد آن در دربار ساسانی اشاره دارد. بر سر هندوستان نیز چنین رفته است. وقتی در دوره فتحعلی شاه به تدبیر عباس میرزا، دانشجویان ایرانی برای تحصیل علوم و صنایع جدید به لندن اعزام شدند، دیدند که جماعتی از اعیان و اشراف انگلیسی در به در به دنبال معلم فارسی زبانی هستند که لهجه ایرانی داشته باشد تا از او فارسی بیاموزند. علت شوق آنها به فراگرفتن فارسی چه بود؟ «فارسی فقط زبان ایرانیان نبود: در اوایل قرن نوزدهم، هنوز در هند و پیرامون اقیانوس هند، معتبرترین زبان واسط بود. در زمانی که بخش‌های پهنای هند در دستان بریتانیایی‌ها زیر و زیر می‌شد، فارسی زبان دیوانی کمپانی هند شرقی بود... کمپانی هند شرقی تا سال ۱۸۳۷ استفاده از زبان فارسی را به عنوان زبان اداری ادامه می‌داد.» (عشق غریبه‌ها - نوشته نایل گرین / ترجمه امیر مهدی حقیقت - نشر چشمه).

شاهد دیگر هزاران نسخه کتاب‌های فارسی کتابخانه‌های دولتی و دانشگاهی هند است که بخش بزرگی از تاریخ و فرهنگ مشترک دو ملت در این کتاب‌ها پنهان شده‌اند. هندی‌ها دیگر نمی‌توانند این کتاب‌ها را بخوانند و بنابراین دیگر چیزی به عنوان زبان واسط سازنده فرهنگ و تاریخ مشترک بین ملت‌های حوزه هند و ایران وجود ندارد. این تجربه در حال تکرار است. تردیدی نیست که هدف تاریخی و نهایی قدرت‌های بزرگ تجزیه ایران است و زبان فارسی مانع اصلی و سد محکمی در برابر این اراده شوم است. بر ماست که این زبان و ریشه‌ها و تاریخش را

مایه و پایه اتحاد ملی تاریخی ما و آنچه که سبب شده طی قرن‌های طولانی تا امروز به عنوان واحد مستقل جغرافیایی و فرهنگی و سیاسی باقی بمانیم، زبان مشترک ما بوده است. بدخواهان ایران هم خوب می‌دانند که باید همتشان را بر تضعیف و بلکه حذف این زبان بی نظیر فراقومی بگذارند. درباره‌اش دروغ بگویند، آن را به قومی موهوم نسبت دهند، درباره‌ی پیشینه تاریخی بلندش شک و تردید ایجاد کنند تا به خیال خود موفق به جدایی پاره‌های تن ایران زمین از سرزمین مادری شوند. صد البته که راه به جایی نخواهند برد.

اما نمی‌توانیم بنشینیم و دست و روی دست بگذاریم و با این تصور که آنها باطل و ما حق هستیم و در نهایت حق پیروز است، نظاره‌گر دشمنی‌های آنها باشیم. مهم‌ترین وظیفه ما آگاه شدن و آگاهی دادن است.

بدخواهان ایران در طول تاریخ، برای آنکه اقوام فارسی زبان منطقه، با ریشه‌های ایرانی‌اشان بیگانه شوند و از سرزمین اصلی بپزند، با فوریت و جدیت دست به تغییر زبان زده‌اند. افغانستان را بنگرید، دشمنان آن سرزمین برای آنکه گذشته بلند و تاریخ با شکوه مشترکش با ایران را از بین ببرند، زبان قومی کم جمعیت را رسمیت بخشیدند، آنها را بر اکثریت فارسی‌زبانان حاکم کردند، در نهایت نام زبان فارسی را به دری تغییر داده‌اند و دروغی ساخته‌اند که زبان دری خود زبانی مستقل با تاریخی جداگانه و اسلوبی متفاوت با زبان فارسی است. برای آنکه آن را رسمیت هم بدهند، «بی بی سی دری» راه اندازی می‌کنند. می‌دانیم که زبان فارسی دری همین زبانی است که



زندگی راحت در اروپا و آمریکا سخن از شوونیسیم فارس می‌گویند.

سرکار خانم سپیده امیری مهر، دانشجوی دکتری تخصصی فرهنگ و زبان‌های باستانی ایران از این شماره به کرگدن اسپانیا پیوسته‌اند و یادداشت‌هایی در موضوع تاریخ زبان‌های ایرانی و تاریخ زبان فارسی برای شما خواهند نوشت. حضور ایشان، سوپه علمی مطالب مربوط به تاریخ زبان و زبان شناسی را محکم‌تر خواهد کرد. کرگدن اسپانیا حضور ایشان را از اولین شماره سال ۱۴۰۳ به فال نیک می‌گیرد.

بشناسیم. با شناخت زبان فارسی می‌بینیم که این زبان متعلق به هیچ قومی نیست، هیچکس تلاش نکرده تا آن را به اقوام دیگر ایرانی بقبولاند، این زبان محصول زندگی جمعی و بلند مدت همه ایرانی‌هاست. این زبان که فرهنگ ملی ما را ساخته، چون ملاتی محکم و نفوذ ناپذیر ما را از پس هزاران سال تهاجم و درد و رنج و اشغال به اینجا رسانده. بدخواهان ایران برای اقوام ایرانی کرد و لر و آذری پیشیزی ارزش قائل نیستند و به سودای قدرت و گرفتن دستمزد و برپایی

پیشینه زبان فارسی - قسمت یکم

در دوره کنونی زبان‌های ایرانی از شمال در کوه‌های قفقاز تا جنوب کناره‌های دریای عمان و در شرق تا ترکستان شرقی و در غرب تا حوضه دجله پراکنده شده‌اند که شامل فارسی، تاجیکی، پشتو، آسی، کردی، تاتی، تالشی، بلوچی و غیره هستند.

سپیده امیری مهر

زبان‌های ایرانی پیش از اسلام

زبان فارسی امروزی از پیشینه‌ای بسیار کهن برخوردار است که موضوع پژوهش و مطالعه محققان بسیاری بوده است، ولی بسیاری از فارسی‌زبانان درباره این سابقه کهن نمی‌دانند. قصد نگارنده در این نوشتار مختصر، شرح فشرده‌ای از این پیشینه طولانی است. در هزاره دوم پیش از میلاد، اقوام هند و اروپایی که در شمال قفقاز و جنوب روسیه می‌زیستند، به دلایلی مانند یورش اقوام دشمن یا سرمای‌کشنده و جست‌وجوی چراگاه نو و سهل‌تر، زادگاه خود را ترک کردند. این مهاجرت یکباره نبود و مدت‌ها به طول انجامید. آنها پس از آغاز مهاجرت، به دسته‌هایی تقسیم شدند و هر کدام مسیری را پیش گرفتند و این چنین تجزیه زبان این اقوام به گروه‌های مختلف آغاز شد.

اقوام مذکور در آغاز هزاره نخست پیش از میلاد، از نقاطی چون قفقاز و ماوراءالنهر وارد نجد ایران که به طور قطع دارای ساکنانی بومی نیز بوده است، شدند و با همه دشواری‌ها تمدن ایرانی را بنیان نهادند. به گزارش سالنامه‌های آشوری، مادها در جنوب شرقی دریاچه ارومیه و پارسیان در جنوب غربی دریاچه ارومیه و سکاها در نواحی شرقی‌تر و پرتو (پارتیان) در اطراف کاسپین سکونت گزیدند.

زبان اقوام هندی و اروپایی از گروه‌های متعدد زبانی از جمله گروه هندی و ایرانی تشکیل شده است. شاخه ایرانی این گروه همانطور که اشاره شد، از هزاره نخست پیش از میلاد در جغرافیای ایران رایج بوده است. تنها به یاری آثار مکتوب می‌توان زبان‌های خاموش دوران باستان را بررسی کرد. با توجه به آثار مکتوب

۱- زبان‌های دوره باستان

از این دوره نشانه‌ها و آثاری از زبان‌های سکایی، مادی، فارسی باستان و اوستایی باقی مانده و از زبان اقوام شرقی سکایی تنها تعدادی اسم خاص در کتب یونانی و لاتین به جا مانده است. از زبان مادی نیز تعدادی لغت در آثار مکتوب فارسی باستان و یونانی در دسترس هستند. ولی از زبان‌های فارسی باستان و



اوستایی آثار مکتوب قابل مطالعه و بررسی وجود دارد.

۱-۱ فارسی باستان

این زبان از هزاره نخست پیش از میلاد یعنی زمان ورود ایرانیان به ایران تا ۳۳۱ پیش از میلاد و واژگونی پادشاهی هخامنشیان رایج بوده است.

آثار مکتوب به جا مانده از این زبان به شرح زیر است:

چرم‌نوشته‌های بدست آمده از مصر (حاوی مکاتبات دیوانی به خط و زبان آرامی که عیناً ترجمه فارسی باستان هستند).

اشیاء کشف شده در تخت جمشید به خط میخی پارسی

کتیبه‌های هخامنشی به خط میخی پارسی که به فرمان داریوش، خشایارشا، اردشیر اول، داریوش دوم، اردشیر دوم و اردشیر سوم حک شده‌اند. کتیبه‌های اریارمه و ارشامه و کوروش پس از آنها و به فرمان

داریوش نوشته شده‌اند.

در دربار هخامنشی از خط آرامی برای مکاتبات استفاده می‌شده است، که بعدها خطوط زبان‌های ایرانی دوره میانه از آن اقتباس شده‌اند، مانند پهلوی-پارتی، سغدی و خوارزمی.

ویژگی‌های خط میخی پارسی:

این خط از چپ به راست نوشته می‌شده و دارای ۳۶ علامت است که به جز سه حرف صدادار، سایر علامت‌ها هجائی هستند و به طور افقی و عمودی رسم می‌شده‌اند. افزون بر ۳۶ علامت مذکور، علامت‌های نموداری هم در میان علامات وجود دارند که اختصار برخی کلمات مشخص هستند، برای صرفه جویی در جای تشکیل صفحه کتیبه. دنباله دارد...

*فهرست منابع مورد مراجعه برای این مقاله در دفتر مجله موجود است.

ایران سازان بی نشان

ایران را نه کوروش و داریوش و نه رضا شاه و محمدرضا شاه و نه هیچ سلطان و حاکم دیگری به تنهایی ایران نکرده است. چرا که این سرزمین و نامش همواره از قواره هر حاکم و سلسله‌ای بزرگتر بوده است.

حامد شجاعی

استوار، کهنسال شدن و اصیل ماندن دشوار است. جان به در بردن از سیل مصائب و انبوه بلاها و پشت سر گذاشتن فراز و نشیب‌های متعدد و متوالی، بولعجب کاری‌ست که طاقتی بسیار می‌خواهد. و ایران، همان موجودی‌ست که آن امر دشوار و این کار بوالعجب را از عهده برآمده و همچنان برای اصیل ماندن پایداری می‌کند. خمیده شده اما استوار است. چنانکه هنوز بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد. چنین است که جماعتی کیلومترها صف می‌کشند تا از پله‌های تخت جمشید بالا بروند و باد در غبغب بیندازند که ما از تخم و ترکه آریایی‌هایی هستیم که چنین بنای باشکوهی را ساختند و به یادگار گذاشتند. همگی هم با تماشای آن ستون‌های بلند با سرستون‌های هما و طاق‌های باقیمانده از کاخ تچر در مدحت داریوش بزرگ و خشایارشا داد سخن می‌رانند و افسوس می‌خورند که در عهد هخامنشیان که کوروش کبیر استوانه‌اش را نوشت و داریوش بزرگ و خشایارشا دست به کار ساختن تخت جمشید شدند ما آقای جهان بودیم و چنین و چنان می‌کردیم. عده‌ای دیگر هم در حالی که در صف کیلومتری خودروهایی قفل‌شده در جاده فیروزکوه به سمت مازندران گیر کرده‌اند، جایی بعد از گردنه گدوک سرشان را به سمت مشرق بالا می‌گیرند و پل ورسک را به هم نشان می‌دهند و می‌گویند روح شاد رضا شاه که با امکانات نود سال پیش این راه‌آهن را ساختی و چنین پلی را به یادگار گذاشتی. گروهی دیگر هم همانطور که روی پل خواجه یا سی و سه پل در میان خیل جمعیت از این سوی مرده‌رود این سال‌ها که روزگاری

زاینده‌رود بود به سوی دیگر آن می‌روند و گاهی هم نگاهی به جماعت عمدتا بومی می‌اندازند که پیاده راه رفتن در بستر خشک رودخانه سابق را به گیر افتادن در ازدحام عابران روی پل ترجیح داده‌اند برای شکوه و عظمتی که شاه‌عباس صفوی برای ایران فراهم کرده بود آه می‌کشند. من یک لاقبای بی‌خاصیت هم وقتی هر از گاهی گذرم به تنها سالن اپرای استاندارد ایران که به نام شاعر و موسیقیدان نابینای سده چهارم، رودکی نامیده شد می‌افتد بر جد و آبای باعث و بانی‌اش درود می‌فرستم و اگر از کنار تنها مجموعه ورزشی یکپارچه ایران که روزگاری قابلیت میزبانی مسابقات المپیک را داشته و از زمانی که نامش آزادی شده یک روز زهوار پیست دوچرخه‌سواریش درمی‌رود و دیگر روز از سقف استخرش آب می‌آید و یک روز سکوهایی زمین فوتبالش برای نشستن تماشاچیان نامن دانسته می‌شود، رد شوم برای هر کسی که در زمان حکمرانی‌اش فرمان ساخت چنین ورزشگاهی صادر شد طلب آمرزش می‌کنم. همین یادگاران گذشته‌اند که کهنسالی را با استواری و اصالت قرین کرده‌اند و موجودی به نام ایران را دو دستی تقدیم ما فرزندان کوروش و صاحبان خون پاک آریایی در رگ‌هایمان نموده‌اند. همه آن بادهایی که در غبغب و سر ما جمع شده است هم به خاطر نشخوار کردن مدام افتخارات ساطع‌شده از چنین یادگاران است. به ویژه که لااقل نیم قرن است که به نظر می‌رسد ما فرزندان فلان و صاحبان خون بھمان، تحفه قابلی برای عرضه به آیندگانمان نداریم و گویا حتی در حفظ آنچه که برایمان مانده هم عاجز و ناتوانیم. و سوال اساسی



چنین خلق‌هایی شده‌ام شاید عمده‌ترین دلیلش این است که نه خودمان خواسته‌ام که یکی مثل مهندس نوروزی یا مهندس امیرسلیمانی یا محمدعلی زین‌العابدین باشیم و نه در کنار رفقا و همکاران و هم‌صنفان و اقوام و آشنایانمان گذاشته‌ام یکی مثل آن‌ها پرورش یابد، رشد کند و مصون از گزند تمسخرها و تحقیرها و یاس‌افکنی‌ها به دنبال جابه‌جا کردن ولو چند تکه سنگ کوچک برای بهتر شدن فضای زندگی ایرانیان باشد. راز ایران شدن ایران در همین تابلو نهفته است. در وجود انسان‌هایی که روزی از گذری رد می‌شدند و دغدغه‌مندانه برای بهبود آن گذر فکر کردند و تا پای احرایش ایستادند و از بودجه چهارصد هزار تومانی تخصیصی، پنج هزار تومانش را هم خرج نکردند. ایران را امثال آن کارگر بیرجندی ایران کردند که امروز نامی از او باقی نمانده اما جای پا و دستانش و رد عرق جبینش در این مسیر طولانی کوهستانی تا نقطه‌ای که پناهگاه ساخته شده همه جا وجود دارد. ایران امروز اگر در برابر این حجم از بلایا و مصائب تاب آورده است مدیون امثال مهندس نوروزی‌هاست که بی‌آنکه ارزش کار خود را نادیده بگیرد و یا در توصیف آن دست به بزرگمایی نمایشی و دروغین بزند، حتی دو قاطری را که در مسیر ساخت چنین یادگاری تلف شدند فراموش نمی‌کند. جای‌جای این سرزمین می‌توان یادگارهایی را جست که هر یک در جای خود به قدر همان آثار مشهور تاریخی شایسته احترام و افتخارند و بزرگتر از تک‌تک این آثار، ایرانیان فروتن و دلسوز و سالمی هستند که رنج‌ها برده‌اند و خون دل‌ها خورده‌اند. کسانی که از هر حاکم و سلطان و ولی و پادشاهی برای ایران‌زمین مفیدتر و ارزشمندتر بوده‌اند. نیم قرن زمان را سوزانده‌ام. اما هنوز خیلی دیر نشده است. برای ماندن ایران باید هر کدام از ما نوروزی و امیرسلیمانی و زین‌العابدین بشویم و برای پرسیدن نام گلی ناشناس، سفرها بکنیم و برای خواندن این قصه عشق به خاک، خون دل‌ها بخوریم و برای جاودانه ماندن این عشق پاک، رنج دوران ببریم. بسیار بیشتر از رنجی که تاکنون برده‌ام. همه ما دیر یا زود به طریقی خواهیم رفت و گوری خواهیم شد در گوشه‌ای از تاریخ و جغرافیای این سرزمین، اما ایران می‌ماند. ای کاش یادگاری از ما برای آیندگان بماند. ولو در حد یک پناهگاه کوهستانی!

همین است که چه بر سرمان آمده که در حدود نیم قرن گذشته کمتر اثر و یادگاری از ما به جا مانده که بتوانیم با گردن افراشته تحویل آیندگان بدهیم و آنها هم برای دیدنش در صف‌های کیلومتری انتظار بکشند؟ و شاید پاسخ چنین سوالی را باید درست در لابه‌لای سطور این تابلوی مهجور جستجو کرد که کمتر کسی در نزدیکی نقطه پایان یک راهپیمایی دو سه ساعته برای خواندنش لحظی می‌ایستد و تأمل می‌کند. راز ایران شدن ایران و اصیل و استوار ماندن این سرزمین کهنسال در این سطور و سطور نانوخته و ناخوانده مشابه نهفته است. همان نانوخته‌ها و ناخوانده‌هایی که نادر ابراهیمی بر زبان قلمش جاری کرد تا شاید گوش شنوایی پیدا شود و اندیشمندان بشنود که بی‌شمار کسان برای آن که ایران، خانه خوبان شود خون دل‌ها خورده و رنج دوران برده‌اند و خطرها و سفرها کرده‌اند. همانطور که تخت جمشید و سی و سه پل و نقش جهان و نقش رستم و پل ورسک و تالار رودکی و ورزشگاه آزادی را نمی‌توان از تاریخ این سرزمین حذف کرد نام کوروش و داریوش و خشایارشا و شاه عباس و رضا شاه و محمدرضا شاه هم از صفحات تاریخ این کشور حذف‌شدنی نیستند. کما اینکه سایر حاکمان تاریخ این سرزمین و ماترکشان از نیکی و بدی نیز در ذهن‌ها و اوراق می‌ماند. اما ایران را نه کوروش و داریوش و نه رضا شاه و محمدرضا شاه و نه هیچ سلطان و حاکم دیگری به تنهایی ایران نکرده است. چرا که این سرزمین و نامش همواره از قواره هر حاکم و سلسله‌ای بزرگتر بوده است. ایران را یکایک مردمانش که بی‌نام و نشان و بی‌ادعا سهمشان از زیستن در این سرزمین را با هر تلخ و شیرینی که نصیبشان شده ادا کرده‌اند و در گوشه‌ای از تاریخ و جغرافیای این سرزمین بدل به گوری شده‌اند که شاید حتی سنگ و نشانی هم نداشته باشد ایران کرده‌اند. تخت جمشید برآمان مانده است چون روزگاری مهندسان و کارگرانی بوده‌اند که سنگ‌های بزرگ را با مرارت بسیار از فرسوخ‌ها دورتر به دامنه آن کوه رسانده‌اند و فهادوار با دست و تیشه آنقدر کوه و سنگ و صخره را صیقل داده‌اند تا بسان تختی مسطح و فراخ برای سده‌ها و هزاره‌ها نماد شکوه و عظمت ایران باشد. و چنین است حکایت آفرینش و ماندگاری هر یادگار و بهانه‌ای برای نازیدن به ایرانی بودن. و اگر نیم قرن است که عاجز از

خاطره‌ای از اهل ضرب

مادر و کودک علاقمند به موسیقی از آنجا بیرون می‌آیند و کودک تحقیر شده، سنگی هم به شیشه کلاس استاد پرتاب می‌کند. نمی‌دانم این داستان تا چه اندازه درست است؟ شنیده‌ام که اخیراً استاد رجبی خودشان صحت این داستان را تایید فرموده‌اند.

ایرج آرمان

در جوانی به فکر افتاده بودم که تشکیلات و سازمانی برپا کنم و از استادان موسیقی آن زمان دعوت کنم که دور هم جمع بشوند و اختلاف‌ها را کنار بگذارند و خودشان با نظارت خودشان آثارشان را تولید کنند، کنسرت بدهند، آموزشگاه راه بیندازند. حتی باشگاهی مانند کلوپ موزیکال استاد زنده‌یاد علینقی خان وزیر تاسیس کنند تا خلاقیت بیابند، شامی بخورند موسیقی فاخری گوش کنند و البته حق عضویت قابل‌اعتنایی هم بدهند. طرح مقبول نیک مرد کم‌نظیری که آن زمان سمتی فرهنگی در شهر تهران داشت قرار گرفت و من برای جلب رضایت استادان محترم - که اکنون بیشترشان به جوار رحمت حق رفته‌اند - دوره افتادم و یکی یکی به حضورشان می‌رسیدم. تجویدی و خرم و فرهنگ و یوسف‌زمانی‌ها و علیزاده و درویش و طلائی و منتظری و ساکت و کامکارها و طهماسبی و بسیاری دیگر را ملاقات کردم. اینکه سرنوشت آن طرح چه شد و آن خانه موسیقی اولیه و خودجوش کارش به کجا رسید بماند برای موقعی دیگر. در یکی از این ملاقات‌ها خدمت استاد بهمن رجبی رسیدم، من مدتی افتخار شاگردی استاد محمد اسماعیلی را داشتم و رفقای زیادی هم از شاگردان همان مکتب تهرانی و اسماعیلی داشتم. اهل موسیقی ایرانی می‌دانند که من چه می‌گویم. تضاد و دشمنی شدید استاد بهمن رجبی با استاد محترم ما بر کسی پوشیده نبود. در مثل مناقشه نیست ولی باید بگویم که دیدن حضرت استاد رجبی، از ملاقات یک مریخی برای من غریب‌تر می‌نمود. آن زمان بین رفقای که تنبک می‌زدند داستان‌های عجیبی از آنچه استاد

در جوانی به فکر افتاده بودم که تشکیلات و سازمانی برپا کنم و از استادان موسیقی آن زمان دعوت کنم که دور هم جمع بشوند و اختلاف‌ها را کنار بگذارند و خودشان با نظارت خودشان آثارشان را تولید کنند، کنسرت بدهند، آموزشگاه راه بیندازند. حتی باشگاهی مانند کلوپ موزیکال استاد زنده‌یاد علینقی خان وزیر تاسیس کنند تا خلاقیت بیابند، شامی بخورند موسیقی فاخری گوش کنند و البته حق عضویت قابل‌اعتنایی هم بدهند. طرح مقبول نیک مرد کم‌نظیری که آن زمان سمتی فرهنگی در شهر تهران داشت قرار گرفت و من برای جلب رضایت استادان محترم - که اکنون بیشترشان به جوار رحمت حق رفته‌اند - دوره افتادم و یکی یکی به حضورشان می‌رسیدم. تجویدی و خرم و فرهنگ و یوسف‌زمانی‌ها و علیزاده و درویش و طلائی و منتظری و ساکت و کامکارها و طهماسبی و بسیاری دیگر را ملاقات کردم. اینکه سرنوشت آن طرح چه شد و آن خانه موسیقی اولیه و خودجوش کارش به کجا رسید بماند برای موقعی دیگر. در یکی از این ملاقات‌ها خدمت استاد بهمن رجبی رسیدم، من مدتی افتخار شاگردی استاد محمد اسماعیلی را داشتم و رفقای زیادی هم از شاگردان همان مکتب تهرانی و اسماعیلی داشتم. اهل موسیقی ایرانی می‌دانند که من چه می‌گویم. تضاد و دشمنی شدید استاد بهمن رجبی با استاد محترم ما بر کسی پوشیده نبود. در مثل مناقشه نیست ولی باید بگویم که دیدن حضرت استاد رجبی، از ملاقات یک مریخی برای من غریب‌تر می‌نمود. آن زمان بین رفقای که تنبک می‌زدند داستان‌های عجیبی از آنچه استاد

در میانه فرمایشات استاد رسیدم، عرض ادب کردم و همان دم در روی صندلی نشستم. استاد التفاتی فرمودند و تحویل گرفتند و صحبت را در نگویش سبک و سیاق نوازندگی آقای اسماعیلی ادامه دادند. صحبت‌هایشان طوری بود که نمی‌شود اینجا نقل کرد، انتقاداتی تند داشتند که گاهی با کلماتی خشن بیان می‌شدند. من با تمام جوانی و تعصب و علاقه‌ای که به موسیقی ایرانی داشتم، نمی‌توانستم درک کنم، که چرا استاد بر سر اختلاف سلیقه یا تفاوت مکتب



هنری، تا این حد خشمگین شده‌اند؟ موضوع فقط بر سر سلیقه نواختن تنبک بود و نه بیشتر، پس این همه دشمنی و فحاشی برای چه بود؟ آن زمان داستان‌هایی می‌گفتند از مواجهه استاد رجبی با مرحوم استاد حسین تهرانی در کودکی. داستانی که نقل می‌کردند از این قرار بود که ایشان در کودکی به همراه مادرشان به حضور استاد تهرانی می‌روند، استاد از وضعیت مالی آنها می‌پرسد. بعد می‌گوید: «من به کسانی که استطاعت کافی ندارند تنبک زدن یاد نمی‌دهم، چون می‌روند و مطربی می‌کنند.» مادر و کودک علاقمند به موسیقی از آنجا بیرون می‌آیند و کودک تحقیر شده، سنگی هم به شیشه کلاس استاد پرتاب می‌کند. نمی‌دانم این داستان تا چه اندازه درست است؟ شنیده‌ام که اخیراً استاد رجبی خودشان صحت این داستان

را تایید فرموده‌اند. کاری که استاد تهرانی کرده‌اند، البته به نظر مهربانانه نمی‌آید. منطق ایشان آن بود که با تلاش فراوانی که کرده‌اند تنبک و تنبک زن و ضرب‌گیر را از حضيض ذلت با سختی تمام به جایی رسانده‌اند که حالا تنبک هم در شمار سازها شمرده می‌شود و نواختن تنبک هم دیگر کاری نیست که باعث شرمساری باشد. می‌گفتند: «قلتم‌تر، ضرب‌زن کیف کش نوازنده‌های دیگر بود...» ظاهراً با نوازنده ضرب مثل خدمتکار و پادو رفتار می‌کردند. در محافل و مهمانی و بزم‌ها، نوازنده تنبک مسئول حمل وسایل و سازها و راه انداختن سور و سات نوازندگان دیگر بود. زنده‌یاد حسین تهرانی، از خود به عنوان نوازنده برجسته تنبک الگویی از پاکیزگی و فرهیختگی و متین و موقر بودن به جا گذاشت.



سنت دلپذیر بهار

اگر خانه را جلوه‌ای از خلق و خوی هر ملتی فرض کنیم، خانه سنتی ایرانی آینه تمام نمای درون ماست. آراستگی و مهمان‌پذیری و مصرف درست در معماری این خانه‌ها به خوبی رعایت می‌شده. اندرونی‌ها را به گرد حیاط و به نحوی می‌ساخته‌اند که اتاق‌های زمستانی رو به سوی آفتاب و اتاق‌های تابستانی سایه‌دار باشند و بی‌صرف انرژی سرد و گرم شوند.

نیوشا طیبی گیلانی

ایران در اردیبهشت رشک فردوس می‌شود و از زیبایی در جهان تالی و همتا ندارد. امسال آسمان هم لطفی کرد و اندکی بیش از گذشته بر دشت‌های تشنه و دریاچه‌های کم آب و تالاب‌های خشک بارید. اگرچه این میزان بارش، هنوز هم کم است، اما باید شکر برکت همین بارندگی‌ها را هم به جا آورد.

پیشینیان ما بیش از آنکه به مفهوم ثروت توجه داشته باشند، از خداوند متعال برای خویش و دوست و دور و نزدیک، برکت طلب می‌کردند. برکت کیفیت است و ثروت کمیت. ثروت و پول را می‌توان به شمارش درآورد و توصیف برکت آسان نیست، اما برکت بی‌گمان مهم‌تر از ثروت است. هستند بسیاری از خانه‌ها، که از ثروت بی‌بهره مانده‌اند، اما برکت در آنها جاری است. نان و ماست و لقمه‌ای تخم مرغ و پیاز به کام خورندگانش چون بوقلمون و تیهو و کباب چرب و نرم و پلوی رنگارنگ می‌نشیند و بسیاری خانه‌هایی که در زیبایی و تحمل و اشرافیگری رقیب ندارند اما برکتی در این خانه‌ها نیست و غم و خشم و ناراحتی قرین روزگارشان است.

البته که داشتن یکی از این دو مفهوم به معنای از دست دادن دیگری نیست. چه بسا پاکدستان محترم و بزرگواری که رزق خود را با زحمت کشیدن به دست می‌آورند و نان خود را به ناپاکی و دروغ آلوده نمی‌کنند و برای عده ای دیگر هم شغل و نان و مسکن فراهم می‌آورند و از نعمت ثروت و برکت یک جا بهره‌مند می‌شوند.

سرزمین مادری ما ایران، غرق در نعمت برکت و ثروت است. دیدن و شمردن ثروت سهل است، میزان ذخایر معدنی و نفت و مساحت جنگل‌ها و تعداد دام‌ها و چمن عظیم دشت‌ها و بیابان‌ها و سواحل طولانی شمالی

و جنوبی و از این قبیل. اما برای دیدن برکت باید نگاه آدمی اندکی ارتفاع بگیرد تا آن را ببیند. برکت بزرگی که به این سرزمین مرحمت شده، ماندگاری آن از قدیمی‌ترین ادوار حیات بشری تا امروز است. این زمین‌پذیری هزاران قوم و بی‌شمار آدمیانی بوده که بر آن راه رفته و در آن زندگی و هوایش را استنشاق کرده و رزق خود را از آن به در آورده و البته شرط ادب را نیز در حقش به جای آورده‌اند.

ادب زندگی در این خاک، پاس داشتن دارایی‌های آن است. دانه برچیدن به حد کفایت، نیالودنش به دود و بشون و سم و لاستیک و پلاستیک است. نیاکان ما آب را هم به شیوه‌ای مودبانه و محترمانه از دل زمین مهربان ایران بیرون می‌کشیده‌اند. برداشت آب از قنات نه سفره‌ای را می‌خشکاند و نه سبب فرونشستن و بی‌حاصل شدن دشت‌ها می‌شد.

استفاده درست از آنچه که داشته‌ایم، مهربانی کردن با زمین و زمان و سفره احسان برپا داشتن و صد البته ایمان به خداوند خالق بزرگ و توکل بر او در سختی‌ها و تنگی‌ها و پای فشردن بر حق و حقیقت، طریقت ساکنان این زمین بوده.

اگر خانه را جلوه‌ای از خلق و خوی هر ملتی فرض کنیم، خانه سنتی ایرانی آینه تمام نمای درون ماست. آراستگی و مهمان‌پذیری و مصرف درست در معماری این خانه‌ها به خوبی رعایت می‌شده. اندرونی‌ها را به گرد حیاط و به نحوی می‌ساخته‌اند که اتاق‌های زمستانی رو به سوی آفتاب و اتاق‌های تابستانی سایه‌دار باشند و بی‌صرف انرژی سرد و گرم شوند. در مرکز خانه سبزه و گل و آب، عناصر زندگی بخش و محترم، فضا را



لطیف و با روح می‌ساختند.

آب‌ریزگاه به دور از محوطه نشیمن ساخته می‌شد و حیا و ادب در همه جای خانه جاری بودند. بیرونی دلپذیر و آرامش بخش تدارک می‌شد تا میاداد غباری بر خاطر عزیز مهمان بنشیند. شیشه‌های رنگی آفتاب را با جلوه‌ای بی‌نظیر بر فرش‌های ایرانی پهن شده بر کف اتاق می‌ریختند. زیستن در چنین خانه‌هایی البته که ملتی را شاعر و عاشق پیشه می‌کند. افسوس که از این همه تدابیری که نیاکان ما اندیشیده بودند تا آدمی در خانه خود آسایش بگیرد و تامل کند و لختی نظری به درون خود بیفکند، کمتر

باقی مانده. هنوز هم روحیه عمومی ایرانیان با آن سبک و سیاق زندگی هماهنگی بیشتری دارد تا به سر بردن در آپارتمان‌هایی که حریم و ادب در معماری آنها تطابقی با ارزش‌های ما ندارند.

همه ما سخت دلتنگ هستیم، دلتنگ ارسی و شیروانی و پنجره مشبک و حیاط و حوض و گلدان‌ها. امید که به روزگاری نزدیک، شیوه حیات و تجریبات بی‌نظیر نیاکانمان را با خوبی‌های زندگی امروز پیوند بزنیم و سبک زیستن مخصوص به خود را پی بریزیم که برکت فراوان در آن جاری است.

ایوان نیوکمپ را آینه عبرت دان!

سرنوشت ژاوی هراندز غم انگیز و درس آموز است. مثل سرنوشت بارسلونایی که زیر دست او بازی می کرد. ژاوی نشان داد که آن چیزی که لازمه رهبری است، یعنی شخصیت، را ندارد. نابغه ای که خوب فوتبال بازی می کند اما نه چیزی بیشتر

سیدجواد رسولی



زمانی که در مرکز خط میانی تیم بارسلونا، همراه با اینستا و کمی جلوتر مسی، طومار تیمها را یکی پس از دیگری در هم می پیچیدند، به تدریج رویای هواداران شکل گرفت. ژاوی هراندز، رهبری بود که نیاز داشتند. مردی که با یک چرخش، بازیکنان مقابلش را محو کند و بعد با یک پاس مینیاتوری زمینی، یک آبی اناری پوش در حال نفوذ را در موقعیت گل قرار دهد. ژاوی از یازده سالگی به باشگاه پیوست، بارسلونا همه چیزش شد، از سال ۱۹۹۸ وارد تیم اصلی شد، به تدریج درخشید، سلطان بلاننارز تصمیم های بزرگ در فضاهای کوچک بازی در لالیگا شد، هشت لالیگا، چهار جام قهرمانان اروپا و سه جام حذفی برد و شمالی اسطوره ای را ساخت که گویی هرگز شکست نمی خورد.

این فصل، او شکست خورد. سنگین و دردناک و عمیق. ژاوی در این فصل از لالیگا که هنوز هم تمام نشده است، اما در آن، همه می دانند که او دیگر جایی بر روی نیمکت مربیگری بارسلونا ندارد، مجبور به خداحافظی شد. عملکرد او ناامید کننده بود. در نیوکمپ اگرچه دوستش داشتند اما دیگر به او اعتماد نداشتند. ژاوی قرار بود پروژه ای را آغاز کند که در آن، بارسلونای زمین خورده پس از خروج مسی، آرام آرام از جایش بلند شود، خودش را پیدا کند، و دوباره رنگ و بوی یک تیم بزرگ را بگیرد. ایده این بود که ژاوی می تواند چنین رنگی را به تیم ببخشد. او درس خوانده مکتب بارسلونا بود، عاشق یوهان کرایف و گواردیولا بود، قرار بود جان تازه ای به تیکی تاکا و توتال فوتبال هلندی-اسپانیایی بارسلونا بدهد. اما همه این رویاها در عرض دو سال بر باد رفت. ژاوی

منفی رسانه ها و طرفداران. ژاوی مثال بارز آن کاری است که نباید کرد وقتی خودت می دانی که در حد و اندازه اش نیستی.

ورزشگاه نیوکمپ حالا در زیر پتک های بزرگ خودکار و جثقیل های غول آسا است. باشگاه به فکر بازسازی ورزشگاهی است که یک دهه پر افتخار و چند سال پر هیجان را به هواداران بارسلونا ارزانی داشته بود. ورزشگاه نیوکمپ در حال بازسازی است اما خود تیم هنوز زیر بار عدم شایستگی مردی است که زمانی سکوها نامش را با عشق فریاد می زدند و پدرها هر درپیل ریز و پاس جادویی او را با شوق به فرزندانشان نشان می دادند. انتخاب اشتباه غمگین و خسارت بار است به خصوص اگر در نیوکمپ باشد.

و از اتلتیک بلبائو در جام حذفی. در هر سه این بازی ها چهار گل خوردند و در هر بار یکی از جام های ممکن فصل را از دست دادند. ژاوی ناگهان کنترل را از دست داد و تیم او مثل هواپیمایی بدون خلبان تمام مدت به حرکت رو به پایینش ادامه داد. سرنوشت ژاوی هراندز غم انگیز و درس آموز است. مثل سرنوشت بارسلونایی که زیر دست او بازی می کرد. ژاوی نشان داد که آن چیزی که لازمه رهبری است، یعنی شخصیت، را ندارد. نابغه ای که خوب فوتبال بازی می کند اما نه چیزی بیشتر. او نه می تواند گواردیولا باشد، نه زیدان، نه آنجلوتی و نه کرایف. او در جایگاه مربیگری تنها یک آدم متوسط بود که وقتی می باخت بمانه می گرفت: هوای بد، اشتباه داوری، مصدومیت بازیکنان و گاهی هم انرژی

آتش بازی انسان و مزاحمت برای جانداران

یکی از ایرادهای جمع شدن جانداران مختلف مثل حیوانات یا پرندگان به دور هم، خطر سرایت بیماری‌های مختلف یا انگل‌های گوناگون مثل جرب‌ها و کنه‌ها است. گاهی بیماری‌های ویروسی تنفسی یا آلودگی‌های قارچی به سرعت در میان اعضای گروه منتشر می‌شوند.

رضا صادقی

روانه بیمارستان‌ها میکنند. بسیاری دچار ناشنوایی، نابینایی و قطع عضو میشوند و برخی هم فرصتی برای استراحت ابدی در گوشه قبرستان پیدا میکنند. حال و احوال بازماندگان از یک سو دردآور و از سوی دیگر خنده دار است؛ زمانی که تصور میکنم علت مرگ در گواهی فوت چگونه نوشته می‌شود: «ترکیدن با فشفشه یا برخورد ترقه با یکی از اعضای حساس بدن مرحوم»!!

به نظر من این نمایش بازتابی است از سطحی نگری، پوچی و بلاهت انسان. او به جای آنکه شادی و خرسندی را در قلب خود پیدا کند، در ترکاندن فشفشه و باروت می‌بیند. این انفجارهای به درد نخور باعث ترس و وحشت پرندگان، حیوانات و سایر جانداران می‌شوند. گاهی می‌توان در چهره حیوانات حاضر در چنین مراسمی نوعی نگاه عاقل اندر سفیه نسبت به انسان مشاهده کرد؛ انگار که او را به خاطر اینقدر کم‌عقلی ملامت می‌کنند. حیواناتی مثل سگ‌ها و گربه‌ها با وحشت به گوشه‌های تاریک منزل پناه می‌برند و خدا می‌داند چقدر حیوان و پرنده دیگر که جایی برای پنهان شدن ندارند ممکن است جان خود را از دست بدهند. بررسی‌های مفصل علمی که روی پرندگان انجام شد نشان داد که با شنیدن صدای انفجار و دیدن نور آتش بازی، ضربان قلب آنها تا سرحد مرگ افزایش پیدا می‌کند، دچار گیجی و گم کردن مکان می‌شوند، هورمون‌های استرس به شدت در خون آنها افزایش پیدا می‌کند و بی‌هدف به پرواز در می‌آیند.

انسان باردار، رویان را برای مدت ۹ ماه در شکم خود حمل میکند. رویان از هفته‌های نخست بارداری، در یک کیسه آب شناور است تا زمانی که این کیسه به هنگام زایمان بتزکد و نوزاد متولد شود. تصور میکنم در این لحظه مهم پیوندی بین ترکاندن چیزی و شادی و خوشحالی از زاده شدن در وجود نوزاد شکل می‌گیرد؛ چرا که بسیاری مردم، ترکیدن و ترکاندن را معادل خوشی و سرخوشی می‌دانند و دوست دارند هر جایی که در زندگی دست بدهد خودشان، یک یا چند حیوان بدبخت، کس یا چیز دیگری را منفجر کنند. حتی در گفته و گوه‌های روزمره هم می‌توان شنید که چند نفر پیشنهاد می‌کنند تا در جایی جمع شوند و بتزکانند!!

به هر حال چون امکان ترکاندن همیشه و همه جا وجود ندارد، صدها سال قبل، نیاکان همان مردمانی که ویروس کرونا را به جهان هدیه دادند یک بازی ابلهانه اختراع کردند که بشود یک چیزهایی را با سروصدای بسیار ترکاند، بلکه خوشحال شد. به این صورت آتشبازی، ترقه و فشفشه تولید شد تا نیاز به منفجر کردن را در وجود انسان سیراب کند.

من هیچوقت فلسفه آتشبازی و هوا کردن فشفشه و ترقه را نفهمیدم. این بازی کودکانه که برخی کشورها برای داشتن رتبه بزرگترین، دیدنی‌ترین و مفصل‌ترین، در آن با بقیه رقابت می‌کنند تلاشی است برای نشان دادن شادی و خوشحالی انسان امروزی از فرا رسیدن یک مناسبت، شروع سال نو، آغاز یک فستیوال یا مانند آنها. این کار ناخردانه، هر سال صدها نفر را

جوجه‌ها از آشیانه‌ها بیرون می‌پزند، گم می‌شوند یا به خوراک شکارچیان بدل می‌شوند. برخی پرندگان تا ۱۵ کیلومتر از محل زندگی و آشیانه خود دور می‌شوند. آنها ممکن است دیگر به لانه خود بازنگردند یا جوجه‌ها و تخم‌هایشان به دلیل گرسنگی و نبود مراقبت مناسب نابود شوند. پرندگان آبی به خصوص آنهایی که در تالاب‌ها و بر سطح آب لانه می‌سازند بیشتر دچار وحشت می‌شوند. بررسی‌های انجام شده در نیوزیلند نشان داد که ۷۹ درصد از اسب‌ها و حیوانات مزرعه در زمان آتش بازی به طور خطرناکی دچار ترس و هیجان می‌شوند به طوری که ممکن است به خود و دیگران آسیب بزنند. بسیاری از اسب‌های وحشت‌زده خود را به زده‌ها و دیوار اصطبل‌ها و باکس‌ها می‌کوبند. کنترل یک اسب ۵۰۰ کیلویی یا یک گاو ترسیده وحشت‌زده برای کارگران دامداری‌ها نه فقط ساده نیست بلکه ممکن است باعث جراحت و مرگ آنها شود.

یک دست از این اتفاقات ثبت شده در شب یکم ژانویه ۲۰۲۱ در ایتالیا رخ داد. با شروع آتشبازی سال نو، صدها پرنده وحشت‌زده خود را به ساختمان‌ها و شیشه‌ها کوبیدند یا از ترس سکنه کردند، چون مجریان این قتل عام احتمالاً قصد داشتند یک رتبه به یادماندنی از این عمل بی‌فایده به نام خود ثبت کنند. حتماً مشابه این اتفاق در بسیاری از شهرهای بزرگ جهان رخ داده است. آنچه به دست آمد، مرگ هزاران پرنده و یک شروع شرم آور برای سال ۲۰۲۱ بود. پرندگان آواز زیبای خود را به ما هدیه می‌کنند، هنگام شادی و سرخوشی می‌رقصند و از شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پزند. هدیه انسان به آنها گلوله، اسارت، آتش، وحشت، نابودی درختان، خراب کردن زیستگاه‌ها، خشک کردن تالاب‌ها و از بین بردن نسل آنهاست. واقعاً که رفتارهای ویرانگر انسان، جشن گرفتن و ترقه ترکاندن هم دارد. به راستی چه قلبی که از چنین نمایش مرگ آوری خوشحال و سرخوش می‌شود؟ شاید بهتر باشد راهی برای ترکاندن و خلاصی از عقده‌ها، غصه‌ها، خشم، حرف‌های ناگفته و سرخوردگی‌های زندگی پیدا کنیم؛ شادی و سرخوشی را جای بهتری در زندگی بیابیم و جان دیگران و پرندگان و حیوانات بی‌گناه را به خطر نیندازیم و این قدر نفرین آفرینش را به جان نخریم.



یک اصفهانی در اندلس

اگر این روایات رنگی از حقیقت داشته باشند، تصور بفرمایید که چندین قرن پیش یکی از هم‌وطنان ما از اصفهان آمده به اسپانیا و سنگ بنای این کشور را گذاشته. البته آن مرحوم از مزایای پدر تاریخی اسپانیا بودن برخوردار نشده وگرنه می‌بایست نامش بر خیابانی، شهری، روستایی به یادگار می‌ماند و پسوند اسمش یک «کبیر» هم می‌آوردند.

کیانوش صابونچی

نمونه‌های به جا مانده از دوره خلافت اموی اندلس و حاکمیت چند قرنی آنان است. گنج‌بری‌های ظریف و زیبا که همه جا نشان دولت اموی اندلس را بر خود دارد، تاق‌ها و پنجره‌های به سبک اسلامی و باغ‌های مشجر که حوض‌های روان و حوض‌هایی در میان دارند، در این مجموعه دیده می‌شوند. خود شهر گرانادا در ایالت اندلس، شهری زیباست که کلیسای جامع بسیار زیبایی در بافت تاریخی‌اش دارد. از فراز کوه‌های شهر، آنجا که کاخ الحمراء بنا شده است، می‌توان شکوه و جلال این کلیسا را به خوبی دید. بیشتر درختانی که در معابر شهر کاشته شده‌اند، درختان نارنج هستند. اگرچه اسپانیایی‌ها به هیچ‌وجه حاضر به چشیدن طعم بی‌نظیر نارنج نیستند و آن را تلخ و ناخوردنی می‌دانند.

اما درباره قدرت رسیدن مسلمانان و فتح اندلس، روایت‌های رسمی و غیررسمی فراوان پیدا می‌شوند. اما یکی از آنها که شیرین‌تر است را از کتاب «ایرانیان در اسپانیا» نوشته شجاع الدین شفاء نقل می‌کنم خود ایشان هم روایتشان را مستند به چندین کتاب و منبع تاریخی دیگر کرده اند که می‌توانید آن را در متن کتاب ببینید، داستان به آخرین پادشاه ویزیگوت، سلسله‌ای که پیش از آمدن اسلام به اندلس بر هیسپانیا حکومت می‌کرد، مربوط می‌شود. عنوان این روایت چنین است:

«ابن خردادبه، اولین جغرافی‌دان ایرانی که از اندلس بحث کرده، نخستین فردی است که نظریه باورنکردنی منشاء ایرانی رودریگ پادشاه ویزیگوت را مطرح کرده که به وسیله وقایع‌نگاران متعدد عرب نیز تکرار شده است. ابن خردادبه تصریح می‌کند که آخرین ویزیگوت اسپانیا از شهر ایرانی اصفهان آمده بود و بلاذری و واقدی نیز بر

قدم زدن در باغ‌های گرانادا یا آن‌طور که جغرافی‌دانان مسلمان آن را می‌نامیدند، «غزنابه» بی‌شبهت به قدم زدن در باغ‌های دیگر ایرانی مثل فین و ارم و مانند آنها نیست. سازندگان الحمراء اگر ایرانی نبوده باشند، بی‌شک دانسته یا نادانسته تحت تأثیر معماری ایرانی بوده‌اند، چنان‌که معماری اسلامی به شدت تحت تأثیر معماری ایران دوره ساسانی بوده و هست. ساخت گنبد و دیگر جزئیات معماری اسلامی در واقع ابتکار معماران ایرانی پیش از اسلام بوده است. معماری اصیل اسلامی در ساختن مسجد، آن‌طور که در زمان حیات پیامبر گرامی اسلام (ص) معمول و مرسوم بوده، ساده‌ترین شکل ممکن را به ذهن تداعی می‌کند. اما الگوی باغ ایرانی به اقصی نقاط عالم از جمله جنوب اسپانیای فعلی و اندلس آن روزگار رسیده و نمونه‌هایش را در آثار تاریخی این سرزمین می‌توان دید. الگویی که نمونه بسیار قدیمی آن در پاسارگاد و باغ کاخ کوروش بزرگ عیان است.

مسلمانان فقط باغ ایرانی به اسپانیا نیاوردند، آنچه به نام معماری و سرامیک سازی و حتی موسیقی فلامنکو است محصول این امتزاج و مخلوط شدن فرهنگ ایرانی و اسلامی است که به اندلس رسیده بود. در آغاز قرن هشتم میلادی، مسلمانان به شبه‌جزیره ایبری رسیدند و آن را تسخیر کردند. حضور آنها در ایبری که بعد از فتح، اندلس نامیده شد، ۷۵۰ سال به طول انجامید. حضور آنها تأثیری عمیق بر فرهنگ مردم بومی شبه جزیره ایبریا گذاشت. نام‌های عربی، نشانه‌های زبان عربی و حتی سفره و خوراک و عادات غذایی مردم مشرق زمین بر فرهنگ این بخش از اروپا، به جامانده از همان دوران است. گرانادا و به ویژه کاخ زیبای الحمراء از درخشان‌ترین



این اعتقادند که بنیانگذار این سلسله موسوم به ایشبان، ایشبان یا ایسبان، از جمله مهاجرانی بوده است که سابقاً از شهر اصفهان به اسپانیا رفته بودند.^{*} «مقری»^{*} جزئیات بیشتری در این خصوص می‌نویسد: «بربرها به مملکت هجوم آوردند و در آنجا مستقر شدند و به این ترتیب اندلس صاحب پادشاهی شد که از همین بربرها و نامش اشبان بود که اسم خود را به سراسر مملکت داد به نام ایشبانیه اما اسم واقعی اشبان، اسبهان بود به اسم شهر زادگاه او اصفهان. این پادشاه شهر سویل را تاسیس کرد و آن را اسبانيا Isbania نامید که به زودی اسم سراسر کشور شد.» اگر این روایات رنگی از حقیقت داشته باشند، تصور بفرمایید که چندین قرن پیش یکی از هم‌وطنان ما از اصفهان آمده به اسپانیا و سنگ بنای این کشور را گذاشته. البته آن مرحوم از مزایای پدر تاریخی اسپانیا بودن برخوردار نشده وگرنه می‌بایست نامش بر خیابانی، شهری، روستایی به یادگار می‌ماند و پسوند

اسمش یک «کبیر» هم می‌آوردند. به هر روی مسلمانان از طریق شمال آفریقا و مجاورت با سواحل جنوبی شبه‌جزیره ایبریا این سرزمین را می‌شناخته‌اند. حتی روایتی از پیامبر اسلام (ص) نقل شده که در آن نام یکی از دروازه‌های بهشت را «اندلس» ذکر کرده‌اند (منبع همین کتاب مذکور). از طرف دیگر ردپای ایرانیان در فتح اندلس هم ذکر شده.

از دیگر نشانه‌های حضور ایرانی‌ها و تمدن ایرانی، اسنادی است از برگزاری جشن‌های نوروز و سده و مهرگان در اسپانیای پیش از اسلام و البته مهم‌تر از همه اینها حضور قنات در اسپانیا. شما در مادرید می‌توانید قنات قدیمی آن را بازدید کنید. در فرصتی دیگر درباره این موضوع خواهیم نوشت.

^{*}ابو العباس احمد ابن محمد مقری، نویسنده و مورخ قرن شانزدهم میلادی

سفر به سپاهان کرمینشان

در گرگان بازدید از کاخ آقامحمدخان و خانه تقوی را از دست ندهید؛ بناهای دوران قاجار، حاکمانی که خاستگاه آنان استرآباد آن روزگار و گرگان کنونی بوده است، گشت زدن در موزه گرگان هم بی لطف نخواهد بود...

سهراب مستوفی

این شهر را بخوانید و مسیرتان را به سمت کنگاور ادامه دهید، داخل شهر شوید برای دیدن معبد آناهیتا با قدمتی چند هزار ساله که متأسفانه مورد بی مهری مسئولین شهر قرار گرفته. دیدنش ارزش زمانی که می گذارید را دارد.

سپس از مسیر صحنه به بیستون بروید و سر فرصت تک تک آثار تاریخی شهر را تماشا کنید: آثار مادها و اشکانیان و ساسانیان تا پل و کاروانسرای صفوی. در مسیر داستان «خسرو و شیرین» نظامی گنجوی را بخوانید. سروده امیرخسرو دهلوی درباره جوی کندن فهاد، هم خالی از لطف نیست!

به کرمانشاه که رسیدید، بدون درنگ به بازار تره بار مرکزی بروید، نه برای خرید میوه و سبزیجات که برای خوردن ناهاری لذیذ، انتهای بازار دو دکان کبابی است، یکی از یکی بهتر، می توانید کبابها را خودتان روی منقل بگذارید و به میزان مورد علاقه اتان پزید. هر چه سفارش دادید و میل کردید، کنارش پرده کباب را هم امتحان کنید. بعد به دیدن طاق بستان، تکیه معاون الملک و مسجد شافعی ها که معماری به سبک امپراطوری عثمانی دارد، بروید. گردش در بازار بزرگ و خرید شیرینی های خاص کرمانشاه را از دست ندهید. بهتر است شب را کرمانشاه بمانید و بهترین رستورانی که خورش خلال طبخ می کند را پیدا کنید و برای ادامه سفر چند ساعتی روز بعد، با انرژی آماده شوید.

صبح زود به سمت اسلام آباد غرب بروید، بین راه حدود ۲۰ کیلومتر که از شهر ماهیدشت گذشتید، در تنگه «چهارزیر» ادوات نظامی را در طرفین جاده خواهید دید، ماجرای حمله فرقه رجوی به خاک کشور و کشتار مردم شهرهای مرزی توسط این گروه خائن و رشادت سربازهای لشکر ۶۴ ارومیه را مرور کنید. از کمربندی

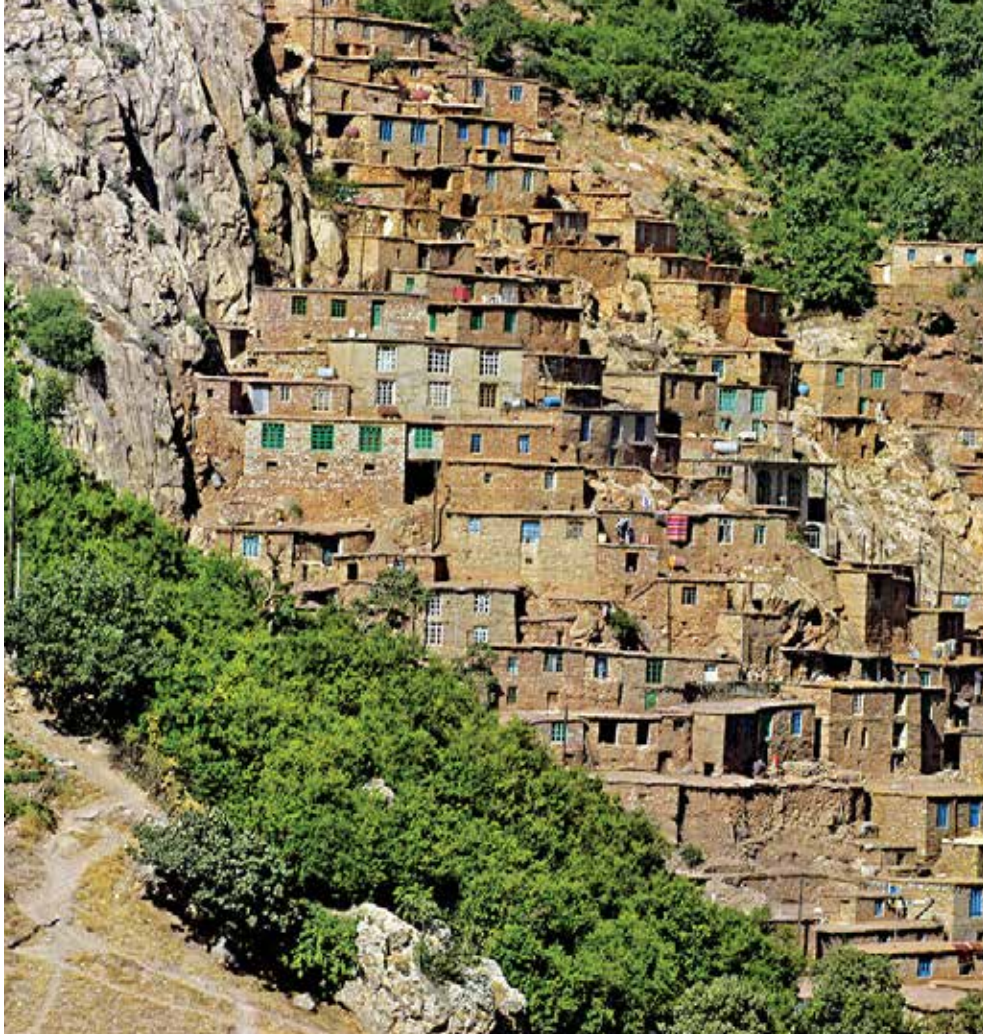
خودتان را برای دیدار از دیار پهلوانان آماده کنید، سفر به استان مرزی کرمانشاه که در تک تک شهرها و روستاهای آن مناظر، آثار و فرهنگ بی نظیری خواهید دید.

اگر از مناطق مرکزی یا شرقی ایران عازم این سفر هستید، بهتر است که خورشید پشت سرتان باشد، پس بساط صبحانه را همراه بردارید و صبح زود حرکت کنید، قرار است از مسیر، ساوه به همدان و از آنجا به کرمانشاه بروید. همانند بسیاری دیگر از نقاط ایران بهار بهترین فصل برای این سفر است اما سایر فصول هم زیبایی های چشم نوازی دارد.

در آزادراه ساوه همدان موسیقی کانتری گوش کنید، شاید پیشنهاد عجیبی باشد، اما مناسب طبیعت مسیر است. کنار جالیزها توقف و صبحانه تان را میل کنید. پیش از رسیدن به همدان داستان «استر و مردخای» را بخوانید و اگر ماجرا برایتان جذاب بود با مسیریاب به دیدن مقبره ایشان که از مهم ترین مکانها برای کلیمیان است بروید. آرامگاه ابوعلی سینا هم تماشایی است، اثر معمار برجسته کشور هوشنگ سیحون.

از همدان به سمت «بهار» بروید و سه راهی پلیس راه را به سمت کرمانشاه ادامه دهید. کمتر از ۲۰ دقیقه بعد، مناظر و مزارع بی بدیلی خواهید دید. استراحتی کوتاه، تماشای مناظر و نوشیدن چای هیزمی را از دست ندهید. اما اگر اوایل فصل بهار به این سفر رفتید تا خط ستیغ گردنه اسدآباد برای استراحت صبر کنید، به منطقه ای خواهید رسید که رنگ سحرآمیز درختان ارغوان شما را به وجد خواهد آورد.

از اسدآباد که عبور می کنید ماجرای کوچ بخشی از ایل افشار به دستور نادرشاه به مناطق مختلف کشور از جمله



سپس با ۳۰ دقیقه رانندگی به سرپل ذهاب بروید، شهری قدیمی که در زلزله ۱۳۹۶ تلفات و خسارات زیادی به آن وارد شد. به سمت «دشت ذهاب» رانندگی کنید از مزارع بی انتها و مناظر زیبای آن لذت ببرید. اگر برایتان جالب بود که مرزهای غربی ایران چه زمانی و چگونه تعیین شدند، عهدنامه ذهاب را جست و جو کنید.

به قصر شیرین بروید، شهری مرزی و باستانی که مقصد نهای این سفر است. منطقه ای که سرشار از نفت است. نخل های بلند و مرکبات خوش طعمی دارد. کاخ خسرو و کاروانسرای قصر شیرین را ببینید، حکایت وجه تسمیه شهر را بخوانید و اگر فرصت کردید به یکی از بازارچه های مرزی هم سر بزنید و شب را در اقامتگاه های شهر بمانید و از آرامش آنجا لذت ببرید.

به سمت کرند بروید، آلبوم حیرانی استاد شهرام ناظری را گوش کنید تا پرشور به شهر تنبور برسید. کوه های استوار در یک سو و دشت های زیر کشت در سمت دیگران شما را به سرپل ذهاب هدایت می کند. قبل از رسیدن به سرپل به گردنه «باطاق» می رسید، پاسگاهی آنجاست که در سال ۱۳۲۰ و زمان حمله متفقین به ایران جزو معدود مناطقی بود که در مقابل قوای انگلستان مقاومت جانانه ای کرد.

از گردنه که سرازیر شدید به جاده های فرعی سمت چپ دقت کنید، تابلوی «طاق گرا» را که دیدید به آن سمت بروید و یکی از آثار باستانی به جا مانده از دوران ساسانیان را تماشا کنید. به جاده اصلی برگردید و از فرعی سمت راست به «ریجاب» بروید، سراغ مزارع پرورش ماهی را بگیرید و برای ناهار ماهی کبابی بخورید. با پرس و جو به تماشای آبشار بزرگ بروید و بساط چای را بر پا کنید.



از نوروز بلعمی تا شوگون با حضور افتخاری مامان پری

جمع دارد یواش یواش بزرگتر می‌شود و هر انسان دریچه جدیدی است به دنیایی متفاوت. هرکسی با خودش داستان‌ها و نظراتش را می‌آورد. مهم نیست عضوی از تحریریه باشید یا نه، هر نظری از سمت شما برای ما چراغی روشن می‌کند در راستای بهبود کار یا نزدیک‌تر شدن ما به هم

غزاله واتقی

مامان پری دم عیدی رفتند به یک مسافرت کوتاه. مامان پری مادر سردبیر ما هستند و به یک باره در این غربت صاحب ۹ بچه دیگر هم شدند که هر کدام قسمتی از مادر دور از دسترس خود را در ایشان می‌بینند. خیلی خیلی هم «مامان» پایه‌ای هستند، از آن مادرها که شما می‌توانید دور از جانتان هر غلطی بکنید و در نهایت با طنزایی خاص خودشان از غلط خود نادم و پشیمانان کنند اما طرد نه. به نظرم بزرگترین لطف هر والدی همین است. از طرفی ناظر خاموش جلسات تحریریه ما هم هستند، هرچند ناگهان آن وسط‌ها یک «گنسه‌ای» هم می‌آیند که یادمان بیاورند داریم خودمان را خیلی جدی می‌گیریم یا فلان مسئله را کلاً نادیده گرفته‌ایم. خیلی غره‌های شیک و به‌جا و بانمکی هم دارند. با ظرافتی مثال زدنی در خلال صحبتی جدی، ممکن است شما را مورد عنایت قرار دهند. بی اندازه هم مهربان هستند، کافیس به مثل گریه شکر، خودتان را مظلوم کنید تا چیزی که دوست دارید را برایتان تهیه کنند. خودشان هم نه، بسیج عمومی راه می‌اندازند چون «فلانی دلش خواسته، یا بخش نیاز دارد». عید را قرار است بدون مامان پری شروع کنیم. عید پارسال دور هم داشتیم تهیه و تدارک مناسبات را می‌دیدیم. یک شیرینی پزان مبسوطی هم راه انداختیم چون به هر حال آدم دلش شیرینی شب عید می‌خواهد و نه فقط همان چند نمونه ثابت در مغازه‌های ایرانی را. این بود که جلسه تحریریه پارسال، میان بوی هل و وانیل و گلاب و عطر شیرینی‌های

پفکی گردویی تشکیل شد. امسال را هم در کنار آتش چهارشنبه سوری از مجله گپ زدیم، ویرایش کردیم و در حین زردی دادن و سرخی گرفتن، به کمبودهای مجله، مقالات باقی‌مانده، ایده‌های بعدی و امثالهم پرداختیم. آن وسط از استعاره ابراهیم در آتش به گذشتن سیاوش از آتش رسیلم و کلی هم از شاهنامه حرف زدیم. (و باید پراکنش باز کنیم که خیر، چهارشنبه سوری ربطی به گذر سیاوش از آتش ندارد) فکر نکنید ما فقط دور هم جمع می‌شویم که از مجله حرف بزنیم، خیر. ما هم مثل شما، دور هم جمع شلیم برای خوش‌تر گذشتن وقت به همنشینی، از دلش این مجله هم درآمد. مثلاً بعضی وقت‌ها دور هم کتاب می‌خوانیم یا فیلم‌های جالب روز دنیا یا گاهی هم چیزهای قدیمی‌تر را می‌بینیم. فعلاً داریم تاریخ بلعمی می‌خوانیم. یا مثلاً سریال جدید شوگون را می‌بینیم.

جمع دارد یواش یواش بزرگتر می‌شود و هر انسان دریچه جدیدی است به دنیایی متفاوت. هرکسی با خودش داستان‌ها و نظراتش را می‌آورد. مهم نیست عضوی از تحریریه باشید یا نه، هر نظری از سمت شما برای ما چراغی روشن می‌کند در راستای بهبود کار یا نزدیک‌تر شدن ما به هم. مثلاً از ایده شخصی با دایره‌ای کوچک از یکی از مخاطبین‌مان، ممکن است بزودی سورپرایز جذابی در کانال تلگرامی کرگدن اسپانیا داشته باشیم. پس واقعا ایده‌ها و نظراتتان برایمان مهم و ارزشمند و تأثیرگذار است،



غافل نشوید. البته در این میان چیزهای خنده‌داری هم رخ می‌دهد. مثلاً رفته‌ای موی سرت را کوتاه کنی و می‌گویند از وقتی مدیریت مجله عوض شده، رغبت ما به پیگیری کار هم کم شده است. عزیزانم مجله ما هیچ حامی و شریک پنهانی ندارد. هیچ کسب و کاری هم از ما حمایت نمی‌کند. هرچه هستیم، همین تعدادی هستیم که ناممان در ابتدای مجله آورده شده است. فی سبیل الله هم هست، هزینه‌های انتشار و طراحی آن با مشارکت تعدادی از افراد تحریریه تأمین می‌شود و دست‌مزد هم نداریم.

بگذریم، نزدیک به عید نوروز است و مثل اکثر ایرانیان در تدارک سفره هفت سین هستیم (آدم چه می‌داند، شاید کسی هم هست که دل و دماغ یا انگیزه کافی یا امکان سفره انداختن را ندارد) که حالا با بیشتر شدن ایرانیان مهاجر، راحت‌تر و سهل‌تر شده است یافتن اجزایش. امید داریم که سال پیش رو برای ما و شما و دیگران، سال بهتری باشد. قمر در عقرب نباشد، طالع سعد باشد و جهان رو به روشنایی. سیاست‌مداران دنیای ما و شما و

دیگران کمی پخته‌تر بشوند و حال مردم هم بهتر. بدی نباشد. سختی نباشد، همه‌اش گشایش باشد و نیک‌بختی و سرور و دل‌گرمی. رفاقت باشد و چشم شور از همه دور. روزی باشد و برکت. هم دنیا با ما بهتر تا کند و هم ما با دنیا مهربان‌تر. کینه‌ای اگر هست رفع بشود و اگر رفع نمی‌شود، حل بشود به هر روی و با دلی سبک برویم به سال بعد. کدورتی اگر هست و ارزشی اگر در کار است، دست بجنبانیم به زدودنش که نقداً ماییم و همین یک زندگی و از من میان‌سال بشنوید که ساعت زمان سریع‌تر از آنچه فکرش را بکنید می‌گذرد و وقت آنچنان هم زیاد نیست برای تکرار برخی چیزها و کارها. جای همه رفتگان این سال سبز و قدم همه نورسیده‌هایش مبارک. اگر به هم رسیده‌اید، عید و سال پیش رو نوش جانتان و خوش باشید و اگر از هم گسسته‌اید، دلشان صبور باشد و غمتان کم. سال نو و روز نو و عید نو بر همگی مبارک باشد.



پرسیا سفید
از مجموعه قلندران چهارپا

La Gata-Parte II

Le pone una cesta con una manta junto al fuego, le da leche templada, la deja que duerma, que se recupere, continúa con su trabajo mientras silba una nana.

Carmen Rubio

En las mañanas en las que pían, gorgojan y trinan multitud de pájaros, la gata se siente acompañada, levanta la cabeza, mira todo con los ojos bien abiertos, atenta a todo lo que se mueve, incluso aprende a cazar pájaros.

Cuando el sol inicia su ascenso no es inhabitual ver a una joven subiendo la montaña, le gusta sentir en su piel el cambio de las estaciones, caminar mientras observa el movimiento de la naturaleza, escuchar el viento silbar, haciendo espirales con las hojas, pasar las manos entre el romero aún húmedo del rocío de la mañana, recoger pequeños trozos de madera, alguna piedra.

Hace algunos días que percibe unos ojos que la siguen desde la distancia, es una gatita negra de ojos vibrantes, va dejando algo de comida a su vuelta con la esperanza de que le sigan.

Los días empiezan a ser más fríos, las noches gélidas, van llegando las primeras nieves. La gata negra aprende a cazar ratones y gazapos esperando en la puerta de sus madrigueras. A primera hora, caza pequeñas culebras. Salta a los árboles, permanece atenta a cualquier movimiento por pequeño que sea, busca que ella suba, afila todos sus sentidos. Tumbada sobre las piedras, detenida, la

sigue con la mirada, aún desconfía, con distancia. Ve como la joven se sienta en la tierra, escribe en su cuaderno, recita haikus en voz alta. Silba imitando el viento o el sonido de los pájaros.

Miku hace dos años que llegó al pueblo. Es una escultora ceramista, es sintoísta, cuando llegó nadie sabía lo que quería decir esa palabra. Cómo llegó hasta aquí es un misterio, en realidad solo se sabe de ella que le gustan los gatos más que ninguna otra cosa, que vive en una casa que compró a las afueras, en la parte alta del pueblo, que vive de una forma muy sencilla y que se pasa el día haciendo gatos de barro en los que pone toda su alma. Los turistas los compran porque se enamoran de ellos en cuanto los ven.

Miku silba mientras modela los gatos, le gusta jugar con el viento que sale entre sus labios, tiene la habilidad de crear sonidos muy diferentes que a veces parecen pájaros. Los gatos del pueblo levantan las orejas cuando oyen sus silbidos y acuden a ella. En su puerta siempre hay agua limpia y algo de comida para los gatos, ella les observa, los reimagina. Hunde sus manos en el barro y los modela mientras silba como queriendo darles vida con cada sonido de viento que sale de su boca.



En sus paseos por el campo sube hasta la casa amarilla, hay una gatita negra que la tiene cautivada, le silba, pero desconfía, le deja comida cuando sube. Está preocupada por ella, han bajado mucho las temperaturas, hay un manto blanco que cubre todo, aun así, se arriesga y sube a buscarla, antes de que todo se convierta en hielo, tendrá hambre y frío. La encuentra, está casi congelada, muy delgada, la mete dentro de su anorak para darle el calor de su cuerpo y baja de nuevo con ella.

Le pone una cesta con una manta junto al fuego, le da leche templada, la deja que duerma, que se recupere, continúa con su trabajo mientras silba una nana.

En la mente de Miku hay un telar con millones de lanzaderas que unen a cada uno de sus gatos que nacen de sus manos, sus finos dedos van acariciando el barro, saca el que sobra, quitando capas deja que tome su forma, cada uno diferente al anterior, al siguiente. Miles

de movimientos delicados salen de sus manos, hasta dejar que el alma salga del barro.

Cuando los esmalta, es como si los dotara de un tejido inteligente, de sus ojos, ambarinos, verdes, grises o azules, brota la vida. Luego los pone en el horno formando círculos, como si meditaran. Antes de encenderlo; cuando sube la temperatura estalla la vida, le dice a la gata negra que ahora la sigue a todas partes sin separarse de ella.

Ves, ya no son solo un puñado de barro, le dice a Michio que la observa mientras saca las figuras del horno y las coloca en las estanterías. La gata negra parece una esfinge egipcia, una diosa sobre su cojín rojo de terciopelo. ¿Te gustan? Le pregunta Miku, la gata gira su cabeza con tal delicadeza que ella se acerca, la coge entre sus finas manos y la besa, ¡Claro que te gustan!, tú sabes ver la belleza. La gata le lanza una mirada filosófica y se enrosca sin dejar de mirarla.

Algo de corazón

Para un iraní que ha sido periodista durante años en su país y ahora ha emigrado a España, ¿cómo parece esa experiencia? ¿Qué sentido tiene España? ¿Cuánta sorpresa cultural lleva consigo y qué aspectos de la sociedad española podrían resultarle más atractivos?

Seyed Javad Rasooli

Estamos sentados en un rincón pequeño de un bar en Getafe, viendo el partido entre Real Madrid y Sevilla. Es uno de los partidos difíciles de la temporada. Real Madrid contra Sevilla siempre es un partido complicado, y esta vez, siendo el Sevilla el anfitrión, la misión para el Madrid se ha vuelto aún más difícil. Especialmente porque van detrás en el marcador. Todas las sillas del bar están ocupadas y algunas personas están de pie viendo el partido. Algunos incluso llevan puesta la camiseta del equipo Sevillano. Entre ellos, hay un hombre gordo con poco pelo en la cabeza y una voz bastante alta. Está muy metido en el partido y cuando se pierde una oportunidad, grita de frustración. Cuando habla con sus compañeros con esa misma voz alta, me doy cuenta de que tiene un acento andaluz. No pronuncia la "s". Algo que hace del acento andaluz muy agradable. Está lleno de emoción y entusiasmo, y de vez en cuando, cuando no pasa nada importante en el partido, parece que se aburre un poco, pero justo en estos momentos canta una parte del himno del Sevilla con la misma voz alta: "Por eso yo, te quiero dar, Algo de corazón".

Esta emoción y entusiasmo forman parte de mi experiencia en España. Recuerdo con claridad el día en que acompañé a un amigo mexicano al estadio 'Fernando Torres' en el pintoresco pueblo de Fuenlabrada para presenciar el encuentro entre Fuenlabrada y Cádiz en la Copa del Rey. Había un grupo notable de espectadores en el estadio que animaban a su equipo con entusiasmo durante todo el partido. Aunque sabían que nadie fuera de España (o incluso dentro) conocía el nombre de su club. Ser aficionado a un club de fútbol es algo muy importante en España. Una persona española normalmente es fan de un equipo con el que ha crecido y que está arraigado en su corazón, ya sea el Barcelona, el Athletic de Bilbao o el Osasuna. Incluso un club tan pequeño como Juventud de Torremolinos, que en su historia (que no es corta) ni siquiera ha llegado a La Segunda. La belleza está justo aquí. No importa si tu equipo es grande, rico o campeón. Lo importante es que ese equipo es tuyo. Conoces a sus jugadores, has vivido sus tragedias y sus glorias, y hay una relación recíproca en marcha: ellos son tuyos y tú te identificas con ellos.



Una vez entramos en un bar en Málaga para desayunar. Mientras pedíamos café y tostadas en el bar, noté un póster grande en la pared de un jugador llevando una camiseta azul y blanca, avanzando con el balón y mirando hacia adelante. Parecía como si en ese instante, capturado por el fotógrafo, estuviera buscando al compañero mejor posicionado para pasarle el balón. Sin embargo, cuando repasé en mi archivo mental los jugadores importantes del Málaga, no lo reconocí. He estado siguiendo La Liga durante años de manera seria, pero el rostro del jugador en el póster no me sonaba. Cuando le pregunté al camarero quién era ese jugador, me dijo que era el tío del dueño del bar. Si no me equivocó, su nombre era Moreno. Un jugador que era famoso solamente en la misma ciudad de Málaga. Una leyenda para los "Boquerones" (el mote para el aficionado ultra de Málaga) que amaban a su club local. Y esta es la belleza de la cultura del fútbol español: Los jugadores estaban disponibles y podías encontrarte en el bar, tomando café con sus familias y charlando sobre las oportunidades perdidas en el partido anterior. Incluso podrías ver al

propio jugador o, si no lo veías, podrías tomarte un café con su tío y escuchar sus historias sorprendentes.

Lo que todo esto me enseñó sobre España, supongo, es que este amor y pasión que existe por el fútbol se extiende a todas partes. El camarero del bar bromea con todos y se preocupa más por hacer feliz a quien no parece estar en su momento más feliz. La gente en el metro y el autobús habla en voz alta entre sí (aunque en ciudades grandes como Madrid y Barcelona esto es menos común), y si necesitas ayuda, están ahí de inmediato y harán todo lo posible para ayudarte. Este amor se puede ver y sentir en las calles, restaurantes, escuelas y universidades. Es un amor que no tiene precio, que es enorme y amigable. Es como si todos fuéramos jugadores y aficionados del mismo club de fútbol al mismo tiempo. España, a mis ojos, es un lugar así. Por eso, después de casi diez años viviendo aquí, puedo decir junto con mi amigo gordo y un poco borracho vestido con la camiseta del Sevilla en ese bar de Getafe a España: "Por eso yo, te quiero dar, Algo de corazón".

Gilani

CREATIVE AUTOMOTIVE DESIGN AND RESTORATION

WWW.GILANI.ES

متخصص در بازسازی ماشین های کلاسیک،
عتیقه و کلکسیونی، موتور سیکلت در مادرید
اجاره موتور سیکلت و ماشین های کلاسیک
و ویژه جهت مراسم